



پنهان شده

sevilam کاربر نودهشتیا



ژانر: تخیلی، معمایی، عاشقانه، تریلر

صفحه آرا: Elaha.A

طراح جلد: Ed.b

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

تعداد صفحه: 91

www.98ia3.ir

1400/9/11

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



98ia

G.D:

Ed.b

T.M:

www.98ia.com

L.G:

98ia.ir

[Book_98ia](#)



پنهان شده
sevilam

98ia

خلاصه: دختری از تبار تنهایی از جنس وحشت از جنسِ قُدرت که از خودش یک شخص مجهول می‌سازد تا انتقام بگیرد. انتقام روزهای سختی که حقش نبود؛ اما حقش دونستن؛ ولی انتقام از کی؟ از چی؟ چرا از خود یک شخصِ مجهول می‌سازه؟

(از زبانِ شخصِ مجهول)

طبقِ معمول دوباره مشغولِ نواختن پیانو بودم. همیشه موقعِ نواختن، آرامش خاصی وجودم رو پُر می‌کرد؛ ولی این آرامش هم، آرامشِ قبل از طوفان! دست‌هایم به طوره خاصی رو بندهایِ این وسیله زیبا به رقص درمی‌اومد. هم‌چنان گذشته من در هر بیتِ آوازه‌هام، بیشتر جلوی چشم‌هام خودنمایی می‌کرد و روحِ پاکم که به دستِ خودم آلوده شده بود رو آزار می‌داد؛ آزاری از جنسِ جنون از جنسِ زخم، مغزم همیشه این موقع‌ها بازیش می‌گرفت و از من طلبِ بازی می‌کرد؛ من رو بازی می‌داد بازی که هروقت ازش بیرون می‌اومدم زخم‌هام رو عمیق و پُررنگ‌تر می‌ساخت. این فوبیایِ لعنتی هم امونم رو بریده بود. آره، این فوبیایِ من بود؛ فوبیایی که سازنده‌اش مغزم و برعکس من اون حاکمه من میشه؛ این عذاب، از عذاب هزارین طِلسم بدتره! مغزه من درونِ گذشتش قفل بود و تنها کلید این قفلِ نفرین شده که هر لحظه هاله‌های سیاهش من رو درونِ خود جذب می‌کنه انتقام! منم تشنه‌ی این انتقامم؛ پس هر جور

شده این کلید که باعث محو شدن سیاهی مغزم می شد رو می خواستم به دست بگیرم و همچنان قلمِ خونی ام را تا بتونم این ربات های هیولانما را هدایت کنم و حبسِ ابد به قفل این بازی بزنم و محکومشان کنم؛ پس به مغزم اجازه ی شنا کردن درگذشتش را می دم.

فلش بک به گذشته (از زبانِ شخصِ مجهول)

داختم از دستشون فرار می کردم که نقشم رو اجرا کنم؛ پس راهم رو به سمتِ قبیله ای که درون قلبِ جنگلِ نفرین شده بود کج کردم. خودم هم یکی از اشخاصِ این قبیله بودم، پس نیازی نبود زیادی فکر کنم. خودم رو هراسون به اتاقِ پرایب رسوندم و به شکمش که بخاطر جنینش که درونِ شکمش رشد می کرد، نگاه کردم و چشم هایم را بستم. تا شیش ماهه بعد تو جلده این جنین به دنیا چشم باز کنم، دوباره متولد بشم بی شک این کار هم جاودانم می کرد، هم من رو از دستِ این ها نجات می داد؛ پس طلسم روح رو انجام دادم و آخرین نگاهم رو به چهره مادریه جنین انداختم و روحم رو درونش انتقال دادم.

چند ماهِ بعد

با نقشه ای که چند ماه قبل ساخته بودم متولد شده بودم؛ حالا همه من رو مُردِ می دونستند و من راحت بودم. می تونستم از این به بعد راحت تر نقشه انتقامم رو پیش ببرم. توی این جنگل و قبیله همه از من می ترسند؛

چون جادوگرِ قبیله ادعا دارد که من هویت‌های پنهانی دارم و همه رو
موردِ عذاب قرار میدم. وقتی من به دنیا چشم باز کردم مادره جنین
همون به اصطلاح کسی که الان همه مادرم می‌نامیدنش مُرد بود و
چشم‌های من یکی از نشانه‌های این بود که خطرناکم! چه‌خوب، این کارم
رو راحت‌تر می‌ساخت. چند شب و روزه همه رو ترسناک کرده بودم
بازی‌های شبانم و که نگم سخته می‌زنین؛ خلاصه بعد از چند روزی که
گذشت پیرترین زنِ قبیله من رو در دورترین جای جنگل گذاشت و با
ترس از اونجا دور شد رفت، اون با اومدنِ مُردِ مرموز سمتم همزمان شد.
هوف، یکی می‌رفت یکی می‌اومد، این چه وضعشه! اومد سمتم و من رو
بغل گرفت و از محوطه جنگ بیرون اومد من رو توی یه ماشین گذاشت،
خودش هم پشت رُل نشست. عجیب بود، هر کاری می‌کردم چیزی
نمی‌شد، این مرد مرموز بود؛ اما نه به اندازی مرموز بودنِ من! اون باعث
شد من ده سال پیشش بمونم و بابا صداش بزنم. فکر می‌کرد من یک
بچه یتیمم؛ تاحالا حقیقت رو بهش نگفتم. این بهتر بود باید بخاطر
جداشدن خونه رو آتیش می‌زدم که کردم و خودم جنی شدم. اون مرد
زنده بود و بی‌شک دنبالم می‌اومد؛ اما زهی خیال باطل، من دیگه
دخترک سابقِ اون زمونه نبودم. من فرار کرده بودم و با استفاده از قدرتم
مُردم و زنده شدم، این رو می‌دونم باعثِ مُردنِ خیلی‌ها شدم؛ اما برایم
مهم نیست. فقط از یک چی شکارم اون هم از طلسمی که در آخرین
لحظه روم انجام داده بودن.

#زمانِ حال

از فکر به گذشته بیرون اومدم؛ چند وقتی بود. خراب‌های افکارم داغونم می‌کرد. دیگه از این به بعد فرار نمی‌کنم، من باید قوی‌تر از اینی که هستم می‌شدم؛ تا همه جلوم خم بشن. پس به سمت لباس‌های سیاهش رفتم و اول نقابم رو زدم. همه افرادم فکر می‌کردن صورتم سوخته که این نقاب رو می‌زنم؛ ولی این‌طور نبود. لنزم رو هم بعد از نقاب‌زدن درون چشم‌هام زدم، من برای این که فردِ عادی جلوه بیام این کارها رو می‌کردم.

(از زبانِ ساتان)

طبق گفته‌ی سرگرد اومدِ بودیم جایی که قرار بود قرار بزارن. شب بود و خیلی به اطرافم دید نداشتم، همه دوره ساختمان رو گرفته بودیم که شخصی وارد شد؛ اصلاً صورتش معلوم نبود، بعد از اون شخص نوچه‌ها هم پشتِ سرش رفتن. همه از دوربینه به درونِ ساختمان دید داشتیم، داشتن سخت معامله می‌کردن؛ دوتا گرگ تو یک جا! من هم از غفلت‌شون استفاده کردم؛ چون حواس‌شون به دورورشون نبود، پس دستور دادم دست‌گیرشون کنن. خودم هم وارد ساختمون شدم مرد رو گرفته بودن؛ ولی اون مجهول انگار از دستشون فرار کرده بود؛ پس زود

رفتم جاهایی که می‌تونست فرار کنه رو اشغال کردم. همه منتظرش بودیم؛ ولی نبود. رفتم پشتِ ساختمان که یکی از کنارم رد شد و تند از دستم در رفت، طوری که فقط تونستم چشم‌هاش رو ببینم؛ چشم‌هاش سرد بود، مثل مارِ سرد و زهر آلود می‌موند. سرم رو تگون دادم و از این فکرها بیرون اومدم، به سمت دادگاه حرکت کردیم. باید نقشه دیگه‌ای به قلم می‌گرفتیم تا دستگیرش کنیم.

(ناشناس_سوم شخص)

به تندی نفسِ عمیق و عصبی کشید، این مجهول؛ زیادی تو کارِ او سرک می‌کشید، طوری که تمام تلاشش و برای رسیدن، به دخترکش و به خاک نشانده بود؛ پس به نوجه‌هایش گفت که پی‌گیرش بشن. باید به این کارهای نیمِ ناقصِ مجهول پی می‌برد، شاید دشمن او باشد؛ اما این برایش عجیب بود، چرا تا امروز این فرد اصلاً ندیده؟!

اما این‌ها برایش مهم نبود؛ چون گرگ‌های زیادی در کمین نشسته بودن هدفش بگیرن و خلاص! پس باید کارِ اون شخص رو می‌ساخت و از صحنه بازی محوش می‌کرد.

(شخص مجهول)

با نفس-نفس به ساختمانِ تاریکم که دور از شهر بود، رسیدم. سرمست خندیدم. قصدِ من این بود که یک جوری اون فرد رو دستگیر کنن؛ چون

زیادی درباره‌ی من کنجکاوی می‌کرد. من یاد گرفته بودم جلوی گرگ‌های امروزی زوزه بکشم، من به دلشون ترس می‌انداختم؛ ولی لعنت به این شانسم که اون سرگرد من رو دیده بود و این باعث می‌شد که پیگیرم بشن؛ ولی تنها پیگیره من اون نبود؛ همون مردی که دور انداخته بودمش، دنبالم بود و من رو دشمن می‌شناخت؛ ولی نمی‌دانست من اون فردی هستم که دربه‌در دنبالشه!

اوم، شاید بتونم ازش استفاده کنم؛ چون زیادی وقت تلف کرده بودم، پس باید اشاره‌ای می‌انداختم وسط که از زنده بودنم شک کنن و من با قتل حقیقت‌ها واقعیت‌ها رو فاش کنم. حقیقت تنها نقطه ضعفه واقعیت‌ها؛ من چون نیمه حافظه‌ام رو از دست داده بودم، باید کاری می‌کردم که حقیقت فاش بشه. بی‌خیال این فکرها شدم. سمت تخته رفتم و نشستم با یاد اون سرگرد خندم گرفت، خیلی در تلاش بود من رو ببینه؛ ولی اون چه می‌دونه که من زاده‌ای از جنس وحشت و تاریکی‌ام من انتخاب شده‌ام، انتخاب شده‌ای که مُردِ بود؛ اما نفس می‌کشید. من انتخاب شد برای خلقِ چهره‌های جدید، برای نابود کردن احساسِ طغیان به وجود اومده‌ام. من نابودگر این بازیم و هرکی تلاش می‌کرد چهره‌ام رو ببینه هم نمی‌تونه؛ من زاده وحشت چهره‌ای ندارم و اون‌ها برای دیدن چهره‌ام باید جانشون و قمار می‌کردن؛ ولی باز هم موفق نمیشن. من رو هرچی دیدی برعکسشم کنی؛ ولی من باز اونی نیستم که فردِ مقابلم می‌بینه، این وسط فقط من هستم که نقابشون رو می‌بینم.

امروز زیادی فکر کرده بودم، طولی نکشید که خواب بهم حکم کرد و من رو درون آغوش تاریک لذت بخشش کشید.

(سوم شخص)

مرده مقابلش محملاتی از زبانش جاری می کرد و به پیکره او می کوباند. به این فکر می کرد چجوری می تواند سره شخص مقابلش را بکند؛ ولی هم چنان هم موفق نبود. او خیلی تا حالا عذاب کشیده بود و فقط از زندگی یک نفر رو طلب داشت، دخترکش! او خیلی وقته زندگیش رو سیاه کرده.

درسته همه زیر دسته هستن؛ ولی اون هم زیر دسته یکی هست و از دستوراته او سرپیچی می کرد و حکمش شلاق هایی هست که بی رحمانه بر پیکرش می خورد.

(از زبان ساتان)

بی توجه به صدا زدن های سرهنگ، از فضای خوف انگیزه دادگاه بیرون اومدم و مثل همیشه لبخند ترسناک رو صورتم خودنمایی کرد و سمت جنگل راه افتادم؛ قرار بود شکارم و بیارن. معاملم رو کردم و دخترک وسط جنگل رو روی سنگ بستم و به شکله خودم در اومدم و شروع کردن به کندن پوستش، زجه می زد که جنگل رو لرزانده بود؛ اما دله من رو هرگز!

مزه‌ی خون که توی دهانم پخش شد، پلک‌هام از خوشحالی بسته شد .
با این کار منِ گرگینه یک جاودانه می‌شدم.

خلاصه بعد از مکیدن خورش، دهنم رو پاک کردم و تبدیل شدم. تو
دادگاه، هیچ‌کس خبر نداشت که من چه موجودی‌ام؛ وگرنه تالان صدمبار
باید من رو می‌کشتند.

(دانای کل)

مجهول همچنان درون نقشش بود؛ بی‌شک او مهم‌ترین مهره و سازنده
این بازی بود.

موفق شده بود که آن‌ها را از زنده ماندنش باخبر کرده؛ ولی مردی
در عذاب بود، شکنجه می‌شد و دستور می‌داد این بود، زندگی سیاه و کس
دیگری بی‌خبر از آینده درجایش نشسته بود، فکرهای رویایی برای
خودش می‌کرد؛ شاید هم این سال آخرین سالش باشه، چه می‌دانست.

(شخص مجهول)

دستکش‌هام رو دستم کردم و نقابم رو دوباره به صورت زدم. از زنده
بودنم شک کرده بودن؛ البته خودم دیروز رفتم و نامه رو گذاشتم از طرفه
یک دوست که محافظه اون مردِ شیاطین اون نامه رو به کفه دسته خود
شخصه کثیف او داد. من هم از اون جنگلِ نفرین شده اومدم بیرون، طبق

نقشم نامه‌ای به آدرس فرستاده بود و چند تا محافظ گذاشته بود که
گیرم بیاره؛ ولی من به شکل مخفی بیرون اومدم حالا دارم به سمت
شکنجه گاهم میرم. همین جوری داشتم پشت رل با سرعت می‌روندم که
ماشینی پشتم دیدم؛ داشتن تعقیبم می‌کردن. من هم زود پیچیدم تو
یک جای خلوت و ماشین رو پارک کردم، بهش تکیه دادم و سیگارت
روشن کردم، گذاشتم بین لب‌هام، دودش رو تو ریه‌هام فرستادم. عاشق
این کار بودم. همین جور داشتم بی تفاوت به روبه‌روم نگاه می‌کردم که
دست یکی از اون‌ها به شونم گذاشته شد، دستش رو محکم پیچوندم با
زانو زدم تو صورته ایکبیریش که اون یکی هم سمتم اومد. خواست من رو
بزنه که سرش و خورد کردم و انداختم تو ماشین؛ من رو زیادی دسته کم
گرفته بودن که این دو نفرو فرستادن دنبالم!

(شخص مجهول)

یا شاید هم نقشه‌ای توی اون سرشون بری من داشتن؛ ولی چه می‌دونن
که نقشه‌هاشون درست تو مشتمه! پس این دو تا رو بُردم به شکنجه گاهم
و نقابم رو درست کردم، انداختم شون کف زمین و سمت وسیله‌های
شکنجه رفتم. اون یکی که سرش رو خورد کرده بودم رو گرفتم تو دستم
و با تیغ افتادم به جون شاه‌رگش و بقیه بدنش تیغ-تیغ کردم و بعد
تیکه-تیکه‌اش کردم و رفتم سراغ اون یکی نوچه و سرش و با تبر زدم که
خون جاری شد. لاشه‌هاشونم با استفاده از قدرت آتیشه چشم‌هام

سوزوندم و خاکستر کردم، دوباره پشتِ رل ماشین نشستم و رفتم سمتِ بام!

(از زبانِ دلیری)

داشتم به سمت بام که قرار بود خودم رو بگشتم قدم بر می‌داشتم؛ انگار پاهام سنگین شده بود که یاریم نمی‌کنن؛ ولی من سخت‌تر قدم برمی‌داشتم، وقتی آخرین قدمم رو برداشتم، یکی از پشت آستین لباسم رو گرفت. مات توی بهت بودم؛ شخصی با نقاب و لباس‌های سیاه روبه‌روم وایستاده بود. هنوز تموم موقعیت و درک نکرده بودم که سرم و به لبه پرتگاه گرفت، با صدایِ خشن و ترسناک؛ اما زیبا غرید:

- می‌خوای خودت رو بکشی، اول از منظره لذت ببر، نفس عمیقی بکش که خودم کمکت کنم و بفرستم اون دنیا!

با حرفش به پایین نگاه کردم؛ واقعا ارتفاعش زیاد بود. درسته می‌خواستم خودم رو بگشتم؛ اما نمی‌خواستم اینقدر دردناک باشه. از اونجا چشم برداشتم خواستم سرم رو تکون بدم که با پنجه‌هاش محکم‌تر نگه‌م داشت.

یک لحظه از کاری که می‌خواستم بکنم پشیمون شدم. من می‌خواستم بمیرم؛ ولی الان وضعیتم از یک مرده بدتر بود. صادق باشم، وقتی این‌قدر به مرگ نزدیک شدم ترسیدم و خواستم عقب گرد کنم که هلم داد پایین جیغ کشیدم و پشیمانیم رو به زبون آوردم، چشم‌هام رو بستم؛ ولی با

صدایِ عربده‌ای که توی پرتگاه اکو شد به بالا نگاه کردم؛ خدایا چی می‌دیدم، این شخص قطعاً دیوونه بود! خودش رو انداخته بود و بهم نزدیک می‌شد. یکم به مُردنم مونده بود که من رو گرفت و با آرامش پایین پرتگاه فرود اومد.

دیگه این چه موجودیه؟ تو همین فکرها سیر می‌کردم که من رو به دیواره کوهی کوبید و شمرده-شمرده شروع کرد به حرف زدن:
- از همچین آدم‌هایی مثل تو متنفرم؛ چون اینقدر ضعیفی که جونت رو به خاطر چند تا چرت و پرت قمار می‌کنی. حالا هم اگه نمی‌خوای این‌جا از گرسنگی بمیری، بیا کولم!

آروم رفتم سمتش، که کولم کرد و مثل اون عنکبوت‌ها به دیواره چسبید و بالا رفت. واقعا تو بهت بودم، وقتی رسیدیم بالای کوه چند نفری با تعجب زل‌زده بودن بهمون؛ ولی اون بی‌تفاوت از بین جمعیت محو شد.

(مجهول)

با عصبانیتی که نمی‌دونم چرا سراغم اومده بود از درِ مخفی خونه رفتم، این خونه‌ای که من توش هستم صاحبش خیلی وقته مرده اونم به دسته من و هیچ‌کس از وجود کسی تو این‌جا خبر نداره؛ من هر وقت کسی و می‌دیدم که این‌قدر ضعیفه به جنون می‌رسیدم. این نجات دادنم فقط بخاطر حسِ نامعلوم بود، انگار می‌شناختم‌اش اما از کجا؟ اصلا چرا نجاتش دادم؟ دیگه از خودمم بیزار شده بودم. اه من نباید از حس هام

استفاده کنم، و بیدارشون کنم. اون وقت قطعاً زندگیم می‌بازم!
باید هرچی زودتر برم به دنیایِ موازی تا انتقامِ همه چی رو بگیرم اون‌هم
با کمک شیطان؛ هه، من به کسی نیاز نداشتم ولی چرا ازش استفاده
نکنم باید بهم کمک می‌کرد؛ ولی بعداً من می‌زنم زیرِ همه چی و سراغ
اون یکی‌ها میرم حتما دنبالِ میان ولی من طلسمی انجام میدم که کسی
از جاهایی، که میرم خبر نداشته باشه حتی شیطان!

(از زبانِ دلیری)

از اون اتفاقی که تو بام بهم افتاد یک روز می‌گذره و من بیشتر به اشتباه
اون روزم پی‌می‌برم؛ با این فکرهای پیچیده شده در سیاهی به طرفِ آینه
میرم و قدی می‌ایستم، احساس می‌کنم دخترکِ تخیسی، که از پشت
شیشه بهم زل زده و پوزخند می‌زنه خودم نیستم. یا دیگه نمی‌شناسمش،
انگار آینه چیزی دیگری رو می‌خواست بهم بگه اما من از این گپِ
قدیمی‌مون خسته شده‌ام، از این که این آینه همیشه حقیقت‌ها رو از
چشم‌هام جاری می‌کنه و بی‌رحمانه نامردانه به پیکرم می‌کوبه، من با
یادآوری این خاطرات زخمی‌تر می‌شوم. همین‌جور که به آینه زل زدم
چشم‌هام رو سمتِ عطری که مادرم برای من تو بیست سالگی برای تولدم
خریده بود می‌فتم اون‌هم تنهام گذاشت؛ عطر رو با پرخشگری برمی‌دارم رو
آینه می‌کوبم که به چند قسمت تقسیم میشه و انعکاسِ آینه هشت نفر
رو نشونم میده؛ نیش‌خندی به این حالتِ آینه می‌زنم؛ شکستم آینه رو تا

از حقیقت ها حرف نزنه!

(از زبانِ دلیری)

آره من دختری بودم از جنس شکستگی، از جنسِ غم، از جنسِ دردام این دختر دیگه اونی نمی‌شه ک الان هست!

(از زبانِ ساتان)

دوباره تو دادگاه مشغولِ گپ‌زدن بودم که خبر دادن سرهنگ تو اتاقش منتظرمون درباره اون دختر، ماهم به سمتِ اتاق قدم برداشتیم. سرهنگ:

- بچه‌ها این سخت‌ترین ماموریتمون میشه چون ما طرفه مقابلمون و در اصل اصلا نمی‌شناسیم هر جور می‌بینم یا نگاه می‌کنم همه چی قاطیه و نمی‌تونم پازل‌هایِ ذهن این شخص رو در ذهنم به قلم بگیرم پس باید سخت تعقیبش کنید؛ این مسئولیت، به ساتان و امیلی میدم امیدوارم موفق باشید.

من هم گفتم:

- اصل شک نداشته باشید سرهنگ ما از این سخت‌ترهاش هم حل کردیم.

هه، سرهنگ ساده چی می‌دونه من کی‌ام و با کی درباریِ یک شخصِ

کوچولو حرف می‌زنه ولی ناگفته نماند این شخص تله‌های زیادی به اطرافش گذاشته بود که همه می‌افتادن بدون این که خبر داشته باشن؛ اما من یک گرگم، گرگ یعنی ارتشِ تک نفره؛ تنها ولی درنده! پس این کوچولو رو خودم دستگیرش می‌کنم.

(از زبانِ مجهول)

اصلحَم و رو شقیقه فردِ مقابلَم می‌زارم؛ با پوزیشین خاصم جلوش می‌ایستم. هه، پازل‌های این بازی دست من و اگه من کنار هم نچینم درست نمی‌شه، اما در همین حال یک چندتاش متاسفانه تو مشتم نبودن و من باید برای به دست آوری تلاش می‌کردم، پس بدونِ اینکه نگاهی به طرفم بندازم شلیک می‌کنم؛ هه، این فردم یک بی‌گناه بود و جرمش این بی‌گناهی او بخاطر بی‌گناهی محکومِ مرگ شد؛ من سرم رو تکون دادم که این افکارهای دوباره من رو درون خودش حل نکنه. به سمت در میرم چشم‌هام و می‌دونم که کهکشان چشم‌هام به نوره قرمزی تبدیل میشه و با چرخیدنش قفل این در باز میشه!

وقتی از این در رد می‌شم میرم سمت درِ مخفی و از اونجا خودم و رها می‌کنم و دستم رو از دیوارِ آویزان می‌کنم و پاهام رو به شکله قشنگی می‌چرخونم و خودم و تو خونه می‌ندازم !

(سوم شخص)

از مانیتور چشم برمی‌داره و کلافه موهاش رو قاطی هم می‌کنه تو نگاهش می‌تواند فهمید که چقدر درمانده و کلافه هست اما دوباره به سمت مانیتور میره که نوری قرمز و زننده‌ای؛ توجه او را به خودش جلب می‌کنه در ذهنش می‌گذره که آیا تونسته؟ نخه از این مجهول بزند خودش نمی‌داند اما احساس می‌کند او را می‌شناسد!

(از زبانِ دلیری)

از خونه خارج میشوم و سمت ساختمانی که سویل توش زندگی می‌کنه قدم برمی‌دارم، بی‌شک اون قابلِ اعتمادترین شخصِ زندگی‌م بعد از چند دقیقه که می‌گذرِ خودم رو روبرویِ درِ خونش پیدا می‌کنم، زنگ در رو فشار می‌دم سویل مثلِ همیشه درو آروم باز می‌کنه و به سمتِ سالن قدم برمی‌داره؛ منم پشت سرش قدم برمی‌دارم. رو مبلِ تک نفره می‌شینم در همین حین چشم‌هام قفل چشم‌هایِ وحشی و به رنگِ تلخِ سویل می‌خوره چشم‌هاش عجیب من رو یاد یک نفر می‌اندازه درست مثل اون چشم‌ها سرد و تلخی توش موج می‌زنه و ناخواسته یا از قصد، آرامشی درونِ وجودم تزریق میشه و ریشه‌میده ولی این آرامش برایِ وجوده من بس نیست، چون ریش‌هایِ سیاه نفرت و کینه اون ریشه‌هایِ سبزه آرامش درونم رو از بین می‌بره و من رو به حالت اولم برمی‌گردونه؛ دوباره چشم‌هام رو قفل چشم‌هاش می‌کنم و آروم و شمرده- شمرده، نقشم رو

واسش تعریف می‌کنم؛ اون هم بعد از این که با خودش کلنجا میره و با
 کلمات بازی می‌کنه زبون باز می‌کنه و رو بهم لب می‌زنه:
 - ببین من کلا بهت حق میدم، حق میدم که کینه وجودت رو از برگرفته
 با این که می‌دونم به خودت آسیب می‌رسه ولی این رو بدون که تا تهش
 باهات هستم و البته این هم شرط داره؛ به شرطه این که روح پاکت رو با
 روحِ لجن شده اون‌ها شست‌وشو ندی نمی‌خوام روحِ کوچولوچه خواهرم
 آمیخته به لجنی اون‌ها بشه اون‌ها ذاتشون کثیفه، کثیف! سپس گفتن این
 حرف‌ها دستش و رو بروم قرار داد که از من قول بگیره منم دستش رو
 گرفتم، سپس از اون‌جا خارج شدم تا فردا عملی کارهام و انجام بدم
 می‌خواستم بی‌نقص و ایراد همه چی رو پیش ببرم!

(از زبانِ مجهول)

دستی به گردن‌بند رو گردنم می‌کشم. وردی زیر لب زمزمه می‌کنم. که
 هاله‌های سفیدی دورم رو از برمی‌گیره و من رو درون خودش حل
 می‌کنه و اما بعدش رها، منم به سمتِ شهرِ شوم قدم برمی‌دارم
 گلوله‌های آتش از آسمونِ این شهر که بوی خون سرد میده می‌باره و
 همه از این جهنم فرارین بی‌تفاوت به سمتِ قصرِ شیطان تو قلبِ جهنم
 قدم برمی‌دارم که رو بروم می‌بینمش با لذت به آتیش که هر لحظه تندتر
 میشه خیره هست آروم دست می‌زنم که توجهش بهم جلب میشه و با
 نگاهِ لجنی زل می‌زنه به چشم‌هایِ فرو رفته تو لنزم قدمی به سمتم

برمی‌داره؛ منم دست‌هام رو به علامت ایست جلوش می‌گیرم که لب باز می‌کنه:

- هه جوری خبر دادن که شخصِ مجهولِ خطرناک گفتم کیه البته معلومه ترس و هستی و گرنه خودت رو تو نمایه دیگران پنهون نمی‌کردی؛ می‌دونم قصدش عصبی کردن منه ولی این حرفا برای منی که از بچگی درون این حرف‌ها سوختم و نفس کشیدم چیزی نیست آره من درون مغزهایِ پوسیدیِ آدما و حتی هیولایِ رو بروم عذاب کشیدم اما حالا دیگه این عذاب ها مهمیتی بهم نداره

چون اون‌ها هر کی و هر چی باشن ذهنشونِ سطحِ درکِ من رو نداره؛ پس خونسردانه بهش زل می‌زنم، لب‌هام و از هم باز می‌کنم:

- ببین من اومدم این‌جا و ازت طلب کمک کردم، اما تو این بازی تنها کسی که سود می‌بره من نیستم تو هم هستی! پس فکرهاات رو بهتر کن و این‌هم روش بگم که من فرشته‌ی این داستان نیستم که ازمن بیزار باشی صادقانه باشه من هیولایِ این داستانم خودتم متوجه میشی البته هر وقتی که از جانبِ من شنید سرش رو تگون داد و اشاره به جنش زد و گفت ببرنم تو یکی از اتاق‌های تحه راهرو منم رفتم من تنها به خاطر بدست آوردن یکی قدرت‌هام که تا حالا نتونستم به دست بگیرم اینجا بودم و گرنه کی میاد از این شخصِ منفور کمک بگیره اون‌هم من باشم بی‌شک الان همه جا رو بهم زدن تا پیدام کنن وقت می‌بره تا پی ببرن؛ این‌جا هستم و وقتی که اومدن من از اینجا گم و گور می‌شم؛ و دوز از هر

نگاهی نقشم و پیش می‌برم چی از این بهتر؟!

(از زبانِ ساتان)

اه این دختر چقدر ور- ور می‌کنه کله صبحی سرم و خورد، (منظورش سویل، که اومده از زیر دهنش حرف بکشه و با دلیری شریک کنه) بعد چند دقیقه که ور- ورهاش تموم شد، رو بهش شمرده و خشن غریدم:

- بین این کار ماله من نیست پس با سرهنگ در میونش بزار! اوکی؟
گفتم که به چشم های طوفانیم زل زد و لب‌هاش رو از هم باز کرد. دروغ
نگم یک لحظه دلم خواست که الان با پنجه‌هام تیکه- تیکه‌اش کنم، ولی
زود به خودم اومدم، اون هم کلم‌هایش رو ادعا کرد:

- بین دیوانه تو هر چی باشی بنده انگشتم نیستی که ازت طلبِ کمک
کنم که حالا تو هم تیرپ، بگیری‌ام متاسفانه به خاطر عزیزترین زندگیم
مجبورم که این حرف شد من رو آتیش زد؛ طوری که سرش رو یک دفعه
گرفتم و چسبوندم به دیوار، از چشم‌هاش می‌تونستم ترس رو ببینم. هه،
وقتی کلا گردنش زیرِ دستم چفت شد غرید:

- بین بچه‌جون کلاغی که از شیر می‌ترسه به نظرم نباید غار، غارکنه
چون شیر می‌دردش، بعد لاشش رو می‌ندازه پایِ سگ‌ها پس زیادی ور-
ور نکن و گردنش رک ول کردم که اون‌هم در همین حال پرو- پرو زل زد
تو عمق چشم‌هام و عصبی‌تر از یک دختر غرید:

- بین برا من تریپِ لاتی نگیر درضمن یک جمله کلامت یادت رفته
کلاغ هر چقدر که دلش بخواد غار- غار می کنه؛ چون اون تو دلِ آسمون و
خیلی بالاتر، از شیر که جناب عالی ادعاش رو داره شیر هر وقت تونست به
کلاغ رسید اون وقت با تفنگ بادی تهدیدش کنه، اما قبلش اون کلاغ
غار- غاری از اون بالا تجزیه شدی غذاش روسرش می ریزه تو سر رو
هیکلِ شیر پُر ادعا؛ پس قبل از این که کلامت رو به زبون بیاری بدون
کلاغ هیچ وقت از شیر نمی ترسه دخترِ لجن چنان با پرویی ادعا می گفت
که انگار نه انگار چند دقیقه پیش زیرِ دستم خواهش هوا رو می کرد.
خواستم دوباره به سمتش برم که رفت سمتِ اتاق سرهنگ درسته من
یک گرگم ولی اون ها که نمیدونن به خاطر همین مجبور بودم لفظ انسانی
بیام و گر نه الان کم می آورد بچه!

(سوم شخص)

از فضایِ روبروش چشم بر می داره و چشم هاش روبه رو مردمک لرزون
عرفان می اندازه اون باعث شد. او دوباره یک عزیزش رو که بعد از
دخترکش میومد! بکشن خودشم اون مجهول اون بی گناه رو کشته بود و
شعله هایِ نفرت درونِ این فرد و شعله ور تر کرده بود.

(از زبانِ مجهول)

یک هفته از اون روزی که اومدم. به دنیای موازی می گذر، من هم تو این

چند روز کارهای زیادی انجام دادم؛ مثلاً با کمکِ تقلیدِ قدرتِ تونستم یکی از قدرتایِ نیمه جن، این جا رو بگیرم اون هم چه قدرتی؛ قدرتِ تغییرِ چهره! بعد از این که از این جا میرم دیگه راحت تر میتونم عمل کنم، ولی فعلاً دارم با نقاب به سر می برم که شکی از طرف من بهشون وارد نشه؛ تو این فکرها داشتم همین جوری سیر می کردم که یهو در آهنی، اتاقم رو هل دادن و اومدن تو بیشتر که خیره شدم فهمیدم. دونفر اومدن تو اتاقم و برزخی، نگاهم می کنن. به یکی نگاه کردم که چشمهای قرمزِ براقش که یکم سیاهی دورش داشت درخشید معلوم شد کیه! این دختر، چشمِ شیطانِه! کسی که همه از اسم، وحشتی به دل دارن ولی نه منی که دلی برایم نموند پس از اون نمی ترسیدم؛ چون این خونسردیِ من می تونه تو اعصابش باشه پس پوزخندی به قیافش زدم؛ روم رو برگردوندم سمتِ اون یکی موجودِ عجیبی بود از سر تا پایین برانداز کردم. و رو نافش مکث کردم چون موجودِ کوچکی ازش زبون دراز کرده بود و مثلِ یک مار حرفه‌ای با زبانش رقصِ دلنشینی انجام می داد؛ ولی من دوباره بیخیال رفتم. سمتِ میز که اون‌ها هم بدونِ معطلی رو بروم قرار گرفتن و بالاخره چشمِ شیطان؛ زبون باز کرد و چند تا جمله‌ای که از شنیدن تعجب نکردم، برام مطرح کرد:

- بین نمی‌دونم با شیطان چه معامله‌ای کردین و این رو هم خوب می‌دونم که من رو می‌شناسی من چشمِ شیطان کسی که کم‌تر از شیطان، نیست این رو هم بگم که من به‌خاطر شیطان جلوت ایستادم

چون قرارِ اون آموزش‌هایی که می‌خواهی بهت یاد بدم و در ضمن این موجودی که کنارم می‌بینی الیزابتِ چون ما قرار تو جنگلِ سیناروس بهت آموزش بدیم اون هم میاد! فکر کنم شنیده باشی که تو اون جنگل، کسی زیادی پا نمی‌زاره چون اون جا یک مردِ دیوانه زندگی می‌کنه اون هم پروفیسور نیورس؛ کسی که اون جا میره بر نمی‌گرده که امیدوارم رویِ تو رو هم دیگه از این بیشتر نبینم این اولین آموزشِ حالا هم پاشو میریم.

(از زبانِ مجهول)

به گفتِ همون دختر، از جام برخواستم و سمتِ همون جنگل پا گذاشتیم؛ جوابش رو ندادم من بی‌رحم‌تر از اون بودم، اما فعلا لازمش داشتم خب به سمت جنگل رسیده بودیم. که صدایِ گلوله‌هایِ آتش و صدایِ جغد توجهم و جلب کرد به آسمون خونی نگاه کردم که پرنده‌هاش بالهایی به اشاره مرگ می‌زدند؛ انگار اون‌ها هم عادت کرده بودن و به کشته شدنِ هیولاها، این شهر علاقه داشتن؛ خلاصه چند قدم هم رفتیم جلو و اون موجود و چشم شیطان؛ رفتن تا مبارزم رو ببینن. هه، اون‌ها زیادی مشکلاتِ سخت و سطحی میبینن، مشکلاتِ آسون و وحشتناک به این جنگل اومدن یا دیدن یک دیوانه که ممکن بود از هر عاقلی خطرناک‌تر هم باشد، مشکلی برای من نبود. چون من از این بدترهاش هم دیدم. شاید این دیوانیِ افسرده، روانی که چند وقت گذشته به این حال افتاده بود رو مرهمی برایش پیدا کرد خیلی خوششان

میاد حال می‌کنن کسی رو زخمی ببینن و این پرفسور هم یکی از
احمق‌ترین کسان بود که اعتماد کرده به اطرافش؛ بعد از این حرف‌هایی
که با خودم زدم، سمتِ کلبه رفتم.

(از زبانِ پرفسور)

طبقه جمع‌آوری‌هام اون شخصی که منتظرش بودم اومده بود؛ حالا رو
بروم بود عمیق به صورتش زل زدم؛ تنها چشم‌هاش معلوم بود، به‌نظرم
برای لمس کردن حسِ اون چشم‌ها باید از سنگ باشی چون یخت
می‌زدن، پلکی زدم و از این افکارها دست کشیدم؛ من منتظره اومدنِ اون
بودم که از دیوانگی، دربیام، دخترکم، بهش نیاز داشت دخترکی که از
خونِ من نیست، اما برا من عزیزتر از هر عزیز! همه حرف‌هام و که تا این
چند سال بندهایِ دلم و پاره می‌کردن. بهش گفتم شاید ازمن استفاده
بکنه. ولی من دیگه خیلی وقته زیر پاها له شدم اون‌هم از سادگی پس
باید این آخری و هم تحمل می‌کردم!

- مجهول (ببین من بهت کمک می‌کنم اما به یک شرط تو هم کمک
کنی الان یک چیزهایی، بهت می‌گم. که شاید بهتر از هرکسی از اون یاد
داشته باشی یا بتونی چیزی بهم بگی)

- هرچی که باشه قبول!

- مجهول

بعد از حرفش از در بیرون رفت و محکم درو بهم کوبید! اون از این

آموزش هم قبول شد. پس راحت هر دو می‌تونیم به آخر این بازی برسیم البته اگر هشت خطی نکنه؛ چون دیگه من به آخر خط رسیدم! تنها آرزوهم فهمیدن حقیقت هاست.

(از زبان مجهول)

از اون جا بیرون اومدم اون دوتا با تعجب، نگاهم می‌کردن به خاطر این که سالم برگشتم. حتی چشمِ شیطان از این جا بیزار بود که نمی‌اومد بالاخره هر کی یک نقطه ضعفی داره! من راحت می‌تونستم که اون مرد منتظره من بود.

اون حتی از دنیای مردگان فرار کرده بود و بعد از چند وقت خودش و پیدا کرده بود، اما این بلا سرش اومد؛ این رو با کمک از طلسم حقیقت فهمیده بودم، اون می‌تونست دروغ بگه من به ذهنه اون‌ها حتی به ذهنِ خودم، اعتمادی نداشتم.

بعد از این که از اون جا به قصر اومدیم کلی همه با چشم‌های درخشیده از برق که راحت می‌تونستم ببینم برای چیه نگاهم می‌کردن. منم بی‌توجه راهام رو کشیدم و رفتم کارم این جا تموم بود این آخرین آموزش بود فردا قرار برم از این قصر خوشگل با نمایه خونین که زیبا بود و تو قلب جهنم اما من از این زیبایی بیزار بودم تا این جا هم صبر کرده بودن زیادی بود نبود.

(از زبانِ دلیری)

بالاخره با کمک‌هایِ سویلِ کارم رو به اتمام رسوندم. سویلِ پلیس بود. اما استفاء داد بود. اون روز هم به‌خاطر من اون‌جا بود و من تونستم با کمک‌هاش؛ این قصرِ باشکوه به اصطلاح خوانوادام رو منفجر کنم؛ حالا می‌تونستم راحت زندگیم رو کنم. اسمش هرچی دوست دارن بزارن. ترور هرچی من با این کارم اشخاصِ زیادی رو به خودم دشمن کردم، این‌هم مطمئناً که پلیس هم دنبال‌ام می‌گردد، اما اگه این کار رو هم نمی‌کردم دیگه باید خودم و خلاص می‌کردم. شایدم اگه سویل نبود؛ الان ته‌خط بودم. ولی خدارو شکر شانس با من یار بود.

(یک ماه بعد، از زبانِ دلیری)

به ماشین‌ام، سرعت دادم. سعی کردم تندتر مسیر و تموم کنم. لعنتی چرا دست از سر من بر نمی‌دارن، یک ماهِ زندگیم رو زهر آلود، کردن. منی که فکر می‌کردم با کشته شدنِ اون‌ها نفسِ راحت می‌کشم. اما انگار من هیچ شانسِ نداشتم. زندگیم باید همیشه سیاه بمونه با عصبی داغون سرعتِ ماشین رو تا ته دادم و پیچیدم به سمتِ ساحل، وقتی مطمئن شدم راه و گم کردن ماشینم رو از حرکت درآوردم و بهش تکیه دادم اما تکیه دادن من همانا اومدن سه نفر سمتم همانا منم که خشکم زده بود. نتونستم عکس‌العملی نشون بدم، اما وقتی سیلی به صورتم خورد شروع کردم به دست و پا زدن و کتک کاری همین‌جوری ادامه دادم که یک

دفعه نمی‌دونم چی شد انگار یک چی محکم به سرم خورد و سیاهی
مطلق!

(دانایِ کل)

دلیری هم‌چنان رو صندلی، محکم بسته شده بود؛ و مردِ روبروش که به
اسم شیاطین، دوم معروف بود با زهر خندی کنج لبش به صورتِ مظلوم
اما سردِ دلیری خیره بود. این دخترِ خیلی وقتِ پیش باید نابود می‌شد،
اما الان هم برای‌اش دیر نبود. او می‌تونست با حقیقت‌ها او را نابود بساز؛
پس این کارو قطعاً بعدِ بیدار شدنِ او می‌کرد، این‌جا دنیایِ موازی بود و تو
این سرزمین فقط حکومتِ او برپا بود او آن‌قدر زحمت نچشیده بود. که
حالا یکی او را به مُردن، محکوم کنه.

از زبانِ دلیری

با پاشیده شدنِ موادِ سردی رو صورتم پلکی زدم تا دیدم روشن بشه
وقتی تاری چشم‌هام، روشن شد. تازه متوجه مردِ چشمِ آبی، روبه‌روم
شدم. عجیب بود، اما به نظرم آشنا می‌اومد. تو همین فکرها بودم تقلاً
می‌کردم که بازهم کنه، اما یک دفعه سرم دردِ شدید گرفت و صحنه‌هایی
نامفهوم جلوی دیدم و گرفت. ولی من با تکان دادن سرم و با پلک زدن
صحنه‌ها رو محو کردم و اون آشنا و اما غریبه با زهرخندِ زشته رو لباش،
اومد جلو و وراجی. رو شروع کرد.

- شخص (اوه یکم آروم بگیر! هی ول نخور کوچولو تو این جایی که با یک سری حقیقت‌ها، روبه‌روت کنم. اگه می‌خوای حقیقت رو بدونی مثل بچه آروم بشین!)

- تو چی میگی چه حقیقتی؟ حقیقتی نیست که من بخوام دربارش بدونم. گفتم من رو باز کن می‌خوام برم.

- شخص (حقیقت زیاده اما تو به یاد نداری وای اشکالی هم نداره الان متوجه میشی چی میگم!)

درست بهش، اعتماد نداشتم، یا حرفش هرچی بشه باورش نمی‌کردم اما شدید کنجکاو شده بودم پس سرم رو به علامت بگو تکون دادم.

- شخص (چند سال پیش تو رو تو جنگل دیدم تو سرزمین شوم بودی. خواسته من هم به دست آوردن قدرت بود. سخت بود، اما هر جور که شده عاشقت کردم، قدرت و تو دست‌هام چرخاندم شاید باورت نشه، اما تو خیلی قدرت‌های فوق‌العاده داشتی و منم تشنیه این قدرت بودم بالاخره کارهم باهات تموم شده بود. اما حسی که بهت پیدا کرده بودم اجازی کشتن رو بهم نمی‌داد. پس حافظت رو پاک کردم و فرستادم به بُعد بعدی تو دنیای انسانین، تو الان چند ساله زندگی یکی دیگرو می‌کنی ولی اون هم چنین زندگی خوبی نداشته که تو به چیزهایی مثل انتقام دست زدی خنده‌ای کرد و ادامه داد می‌دونی روحت، جسم، اون دخترک؛ تسخیر کرده و اون هم تو زندان این جاست الان اون هم میارن که ببینی

اما حقیقت تا این جا نیست تو یک کسی و تو زندگیت داری که خیلی
وقته خودش و مردِ جا زده بود اما زنده بود و نفس می کشید! تو از وجود
اون خبر نداری. اون هم از وجودِ تو؛ اون هم این طلسمی هست که رو اون
شخص انجام کردیم می دونی فرقت با اون چیه؟ اون از اولش شخصِ سرد
و شکست ناپذیری بود! هیچ وقت خودش رو تغییر نداد، اما تو گرم بودی و
به دست انسان ها سرد شدی تو اسیر من شدی. اما اون فرار کرد. در
اصل وجودِ تو فقط به خاطره این هست که اون رو تو دام بندازیم متوجهی
که...

- این ه...مه...چی ک...ه میگی...دروغی بیش نیست!
این ها رو تقریبا با یکم لنکت زبون گفتم واقعا شکی بزرگی بهم وارد شده
بود. که حضمش، برای من سخت بود خیلی سخت و غیر قابله باور!
تو همین فکرها تسخیر شده بودم. انگار مغزم فرمان نمیده که با دست به
یکی اشاره کرد و یکی وارد شد رو دستاش دختره لاغری بود با پوستِ
زرد شده نگاهم سرد رو اون دختره ثابت بود که چونم رو به دستش
گرفت و به طرف خودش چرخاند.

- می خوامی روح تو از بدن این دختر بگیری تو اون رو زندگی، کردی.
اون حقش مُردنِ اما به یک شرط روح؛ بهت بر می گرده، اون هم این
هست که اون شخصی که بهت گفتم و طبق نقشم برای من بیاری
صورتش و کسی ندیده به جز من!

ناچار از این همه شوک، تهدیدی که روم به کار رفته بود سری تکان دادم

مگه چاره‌ای هم داشتم حداقل به‌خاطر حافظه پاک و روحم باید این کار رو می‌کردم اما برای من جای سوال بود. این شخصی، که دربارش باهام حرف می‌زد جای گاهش تو زندگیم چی بود که فقط به کمک من می‌تونست به دام بیوفته؟

(از زبانِ مجهول)

یک ماهه که از اون قصر فرار کردم. و با مرد دیوانه‌ای؛ که همه از اون ترس دارن به سر می‌برم. من از اون دیوانگی؛ یاد گرفته بودم زندگی با یک دیوانه سخت نبود. شاید آمرزنده بود. تو این یک ماه چیزهای زیادی یاد گرفته بودم. الان تغییر چهره داده بودم. دیگه نمی‌تونست کسی من رو بشناسه قطعاً الان تو بُعد، بعد دنبالم می‌گردن ولی خبر دارن که من دوره اون‌ها رو گشتم و حالا هم براشون نقشه‌های جذاب می‌چینم خوی وحشی گریم هم تو این چند روز بیشتر شده بود طوری که یک چند نفر رو کشتم و دو نفر و سخته کردن ولی نمی‌خواستم جلب توجه بشه و امروز از این کار هم دست کشیدم.

تو این فکرها بودم. که مرد دیوانه؛ تنها کسی که بهش شک نداشتم. اومد جلو و نشست می‌خواست که بابا صداش کنم ولی من به اسم صداش می‌زنم!

- چه خبرها از پروفیسور دیوانه!

- سلامتی هیچ خبری نیست باید نقشه رو جلو بندازیم چون بهم یک

خبرهایی رسوندن.

بعد از گپی کوتاه رفت که من راحت باشم این روزها همه چی برای من عجیب شده بود راستی خودمم عجب شده بودم. حس کینه تو دلم محکم تر شده بود با این خبری که اون آورد، نفرتم شعله‌ور شد. به گفت کسی با شیطان ملاقات کرده بود و ادعا می‌کرد که مادرمه مگه من مادر هم داشتم شاید چون نیمِ حافظم نبود اما این دلیل نمی‌شد که من همه چیر رو رها کنم مادر هم بود خب باشد به من چه؟!

(از زبانِ سویل)

چند روز هست که از دلیری خبری نیست با کریستینا حرف زدم. من محافظِ اون دخترم و کارام رو خوب انجام ندادم در کارما هر نافرمانی یا اشتباه مجازات داره مجازاتی سخت! کریستینا از زندگیِ دو دخترش هم بهم گفته بود. البته من محافظِ دلیری بودم. انتخاب شده بودم. از زندگیِ اون شخصِ مهمِ زندگیِش خبر نداشتم فقط این رو می‌دونستم که به دستِ قبیله‌ای که خیلی وقته پیش از دنیایِ موازی؛ ردشون دادِ بودن که اونا هم به‌خاطر کینه اون رو دزدیده و به قتل، رسونده بودن. اما احساس می‌کنم حرفایِ کریستیا پایش می‌لنگه که نمی‌دونم، دیگه باید با گذره زمان همه چی پررنگ بشه.

(از زبانِ ساتان)

با نگاه غضب آلودم، خیره‌ی جک‌سون بودم. اون از زندگی من خبر داشت. و حالا اصرار می‌کرد، من دوباره برگردم اعصابم، خراب بود باید یک کاریش می‌کردم شاید دیگه وقتِ روبرو شدن با شخصی که زندگیم و نابود کرده بود رسیده، اون یک دختر داشت شاید بتونم از طریقِ اون کارهام رو پیش ببرم. فقط ترسم این هست که نکنه عاشق بشم آخه من یک حسی از کودکی به اون دختر داشتم. اما نه دیگه این‌طور نبود من دیگه اون تعادلی که بین قلبم و ذهنم حفظ می‌کنم نمی‌خوام وزن یکی از این چیزایی که تیکه وجودم و زنش از یکی دیگه بیشتر بیاد و طناب؛ بین این دوتا قطع بشه.

(زبانِ دلیری)

با سردرد خیره به چشم آبی بودم. اصلاً باورم نمی‌شد که یک وقتی عاشقِ این مرد بودم. دیروز خیلی فکر کرده بودم، درسته من بهش گفتم کمکش می‌کنم اما اگه بدونم نقش اون شخص تو زندگیم؛ چیه شاید بهم کمک کنه. منم به دست این قلاده نمی‌افتم من تو این زندگی که داشتم، چه به عنوان اون دختر چه به زندگیه فلج شدم. این رو آموخته بودم نخه نفرت هرچه نازک‌تر هم باشه از طنابِ محکمِ محبت محکم‌تر بود. شاید این نفرت در گذشته عاشقی باشه اما الان نفرت بود که نابودیش رو طلب می‌کرد. امروز قرارِ یک سری چیزهایی بهم بگه که اطلاع داشته باشم بعدش هم من رو نزدیک اون شخص می‌کنه.

داشتم همین جور دورِ خودم می‌چرخیدم که با چشم‌های خشم‌گینِ آبی،
اون مرد روبرو شدم همه چی رو داغون کرد و شکست نمی‌دونم، چرا اما
نزدیکش شدم و دستم رو روشنش؛ گذاشتم. یک دفعه بدتر شد و محکم
هلم داد سرم خورد به کمدِ صلاحِ هایِ طلسم اومد سمتم و شمرده
شمرده کلماتش و تو صورتم فرود آورد.

- لعنت به اون که همه نقشه‌هام رو سوزوند نمی‌تونم پیداش کنم، انگار
جیم شد. البته باید از اون انتظار این حرکت می‌رفت. کاش دستِ کمش
نگرفته بودم.

این‌ها به من چه مربوطه که این با حرص حرفش رو رو صورتِ من تف
می‌کنه خیلی خوب کرده بود اون شخص هرکی باشه از الان یک حسِ
دوست داشتن رو امید تو دلم جوانه زده بود. پس با جرات تو چشم هاش
زل زدم و شمرد- شمردِ حرف‌هام و بیان کردم.

- می‌دونی نمی‌دونم اون شخص کیه، اما حالا که این‌ها رو میگی خیلی
حال می‌کنم ضعیفت می‌بینم تو یک ضعیفی بیش نیستی فقط با لشکری
که پشتِ خودت و زیبا، شکست ناپذیر قالب می‌کنی. اصلا باور نمی‌کنم،
که عاشقِ تویِ قلاد؛ شده بودم. چه معلومه شاید تو دروغ گفتی. این‌ها رو
با لبخند می‌گفتم که کوبیدم به دیوار رو بدتر از من گفت:

- می‌دونی باید جونت رو می‌گرفتم دعا کن که لازمی وگرنه الان رو
دستم می‌مردی، لاشه‌هات می‌رفت زیر گرگ‌ها، اما این رو هم بدون که
اگه چیزی در مخالف من انجام بدی مجازات داره مجازاتشم رفتنت به...

و از در بیرون رفت باز من موندم و یک دنیا فکر!

(دانای کل)

چند روزی بود که دخترک، گوشه از اتاق خودش را محکوم کرده بود، این کارهای دخترک بدجور مردِ نفرت‌انگیز را از دست او کفری می‌کرد، اما مگر اون مرد از چیزی خبر داشت؟ نه از این خبر نداشت، که با حرفِ آخرش حافظه دخترک را به جانِ او بخشیده است. دلیل این مسکوت بودنِ اون شاید این بود که اون با فهمیدنِ گذشتش ترجیح دادِ بود، مسکوت باشد و کلماتِ بی‌رحمی را در خود فرو کرده، آن‌ها را به قتل رسونده بود آری او مقتول بود. مقتولِ حرف‌های کشته شده‌اش، حتی دیگه نفس‌هاش هم بوی قتل و خون می‌داد، شاید اگر لب می‌گشود. خون بالا می‌آورد. مگر می‌شود با حرف‌های که کشته شدن، چیزی از زبانش، جاری شود و روحِ این مردِ نفرت‌انگیز را نابود بسازد و مثل گذشته‌اش که جانش را به او دادِ بود و او بی‌رحمانه او را به بازی گرفته بود. را به بازی بگیرد، اما شاد بود به‌خاطرِ این که می‌توانست تمام کینه‌اش را از دونفرِ زندگیش بگیرد؛ بی‌شک این کار رو می‌کرد.

(از زبانِ مجهول)

با قدم‌های محکم به گوشه‌ای سیاهِ جنگل قدم برداشتم، صدایی ناآشنا می‌اومد. مگر کسی به‌جز من و پروفیسور این‌جا زندگی می‌کرد؟ نه این

امکان نداشت. سعی می‌کردم آرام‌تر قدم بردارم تنها یک قدم مانده بود. که برسم، اما با پریدن چیزی به سرم به عقب برگشتم، از سرم جداش کردم موجودی تمام از درخت یا هم تیکه از یک درخت بود؛ موجودی عجیبی بود، اما شیرین چشم‌هاش ترسناک بود، شاید وقتش رسید منم یک همدمی داشته باشم، مگه این موجود کوچیک می‌توانست از من استفاد کن، قطعاً نه پس تو دستم گرفتم و آرام- آرام سمت کلبه قدم برداشتم حرف‌های عجیبی می‌زد، حرف‌هایی که تنها نصفش رو شاید درک می‌کردم؛ اما با گذر زمان به زبانش هم عادت می‌کنم!

(از زبان ساتان)

امروز دومین روز که از کارم استفاء دادم، دو روزی بود که اومده بودم به دنیای موازی دنیایی که بی‌رحمانه تمام من را از من گرفته بود؛ اول مادرم حالا هم بعد از چند سال امروز از مرگ عشقم با خبر شدم اون تنها نوری بود برای وجود سیاهم، اما اون هم از من گرفت پس دیگه از تصمیم اومدم به اینجا مطمئن بودم. تو همین فکرها بودم که متوجه نوری از جای- جای جنگل شدم حتماً از وجودم تو این جا خبردار شده بودن، اما منم بیدی نبودم که به این باده‌ها بلرزه و لو بره همه جای این جنگل و تله‌هام از برگرفته بود. درسته باز هم این جا امن نبود پس پشت درختی قایم شدم. موجودات عجیبی با صلاح‌های عجیبی تو وجودشون قدم برمی‌داشتن.

با تمام وجودم تبدیل شدم، تیز از کنارشان رد شدم و در همان حین صلاح‌های بیهوشی درون درخت‌هایی که نصب کرده بودم فعال کردم با رد شدنم. تموم اون سرنگ‌ها نشان‌شون گرفت، خلاص به عقب قدم برداشتم که با برخورد چیزی به سرم خورد چشم‌هام راهش و عوض کرد این دیگه چی حیوونی بود؟ شروع کرد به حرکات عجیب، اما چیزی به سمتش نشونه رفت و با زمین یکیش کرد، به پشت سرش نگاه کردم دختری با صورت رنگ پرید چشم‌های کامل سیاه با آنتن‌های دراز رو سرش به سمتم اومد؛ سپس لب باز کرد.

- من کاریوسم! وقتی دیدم بهت حمله کردن کمکت اومدم. نگران نباش من بهت آسیب نمی‌رسونم چون منم از این موجودات دقیقا مثل تو دل خوشی چندانی ندارم.

- تو کی هستی؟ دلیل بودنت تو این جنگل چیه؟ چجوری تونستی اون و به این روز بندازی قدرتی داری؟

- اولاً من گفتم که اسمم کاریوسه، دوما دلیل بودنم تو این جنگل به خاطر جغد شوم هست؛ من جاسوسِ اون هستم اون منتظرِ توئه، سوما من بیشتر از این‌ها قدرت دارم مثلاً فهمیدن حسِ درونیت یا تغییر فکريت، زیادی سوال هم ازم نپرس چون بیشتر از این اجازه ندارم که از خودم بهت بازگو کنم. اوکی؟

(مجهول)

از کنارِ درخت کوچولو رد شدم؛ رو میزِ نقشه‌هام نشستم. طبق قرارهام باید دوروز دیگه به این‌جا برسن تنها اون‌ها نبود که مُردنم و می‌خواستن بلکه شیطان هم همین رو می‌خواست، فکر کنم خیلی به ذوقش خورده بود، آخه من رو صلاحی برای نقشه‌هاش می‌دید در همین فکرها چرخ می‌زدم که دوباره اون صدایِ خفیه درونیم به حرف در اومد. آره اون صدا، صدایِ اون جنین بود. جنینی که ازمن کینه به دل داشت و این بیشتر به‌خاطر تسخیر وجودش بود، اون آزادیش رو می‌خواست و من بهش این و نمی‌دادم اون ازمن انتقام می‌خواست؛ من قاتلِ زندگیش شاید قاتلِ زندگیِ خیلی‌ها بودم؛ اما هنوز به هدفم نرسیده بودم قطعا وقتی به خواستم برسم روحم رو از این جسم دختر جدا می‌کنم، شاید بدنی دیگه برای خودم پیدا کردم، اما فعلا این ممکن نبود. خیلی وقت هست پرده‌ای وسط اون و خودم کشیدم، تا از فکر ذکرم خبر نداشته باشه و به ذهنیاتام پی نبره فقط بعضی وقت‌ها مکالمه‌ای کوتاهی باهاش داشتم، مثل مکالمه دو تا روح که از پشت پرده هم و لمس می‌کردن؛ آره ما دو تا روح جدا در یک بدن بودیم و قطعا روح من اضافی بود مثل همیشه!

(از زبانِ سوم شخص)

کلافه موهایِ زیبایش را تکاند؛ از این زندگی خسته شده بود، مگه او خلق خدا نبود؛ پس چرا خدا و مخلوقاتش زندگی‌اش رو از اون گرفته بود، مگه

کسی می‌تونه بدون زندگیش زندگی کنه؛ اون‌ها خیلی وقته پیش جهان این آشنا اما غریبه و مردی دل‌ها رو از اون گرفته بود. و او را یتیمی برای جهانی ساخته بودن. جهانی مسکوت با صدا های وحشت‌انگیز! صداهایی که تمام روحش رو از اون بیرون می‌کشید. و اون و پیرتر می‌کرد او خیلی برای محافظت از عزیزانش زحمت کشیده بود، این رو قطعاً انجام می‌داد، حتی به قیمتِ جونش! پلکی زد و از فکر بیرون اومد ناگهان کسی جلوییش ظاهر شد؛ مگر اون کسی به جز یک نفر می‌تونست باشه.

(از زبانِ ساتان)

بالاخره رو برویِ جغد شوم قرار گرفتم، خیلی کنجکاو بودم که بدونم چی می‌خواد بگه یکم اونور و اینور شدم اون‌هم مثلِ این که ذهنم رو خونده باشه. شروع کرد به توضیح دادن.

- ببین من خیلی وقته منتظره تو هستم، چون به تو شدیداً لازم داریم؛ هم من هم پدرت!

- چی میگی؟ من پدری ندارم، من فقط یک کسی داشتم اون‌هم مادرم بود، که اون‌هم هیچ‌وقت دوست نداشت دربارش حرف بزنه، هر وقت هم از اون می‌پرسیدم قاطعانه جوابش نه بود، اون همیشه بودنِ پدرم رو انکار کرد اون می‌گفت که خیلی وقته مُرد، و ما رو تنها گذاشته؛ انتظار داری حرف‌ها ت و باور کنم؟!

- بهت حق میدم که نمی‌خوای حرف‌هام و باور کنی، اما قضیه از چیزی

که تو می‌دونی زمین تا آسمون فرق داره؛ بابایِ تو زنده‌ست و خیلی وقته منتظرِ روزِ دیداره، من نمی‌تونم بیشتر از این بهت چیزی بگم چون این حقِ پدرته اگه می‌خوای یک بارهم شده به دیدارش بری خبر دارم کن، چون اون بهتر از هرکسی می‌تونه زندگیت و توصیف کنه. والبته خودش و برات توجیح!

سری تکون دادم، حتما این دیدار و قبول می‌کردم من مطمئن بودم مادرم یک سری چیزها رو نمی‌خواست بهم بگه و فراری بود، چون همیشه بودنِ اون رو انکار می‌کرد.

(راوی)

سخت در تلاش بود که لشکری برای خودش درست کنه؛ زهرش رو بریزه این دفعه نقشه‌اش بی‌نظیر بود.

چون این سری به مخفیانه‌ترین شکل واردِ بازی شده بود. او از اولش هم فرشته بده این داستان بود. شیطانی با نقابِ فرشته!

(از زبانِ دلیری)

با تلاش‌هایی که این چند روز مردِ نفرت‌انگیز زندگیم به کار برد بود؛ یک نخِ از اون زده بود البته احتمال داده بود که این، اون باشد. با حرفش اومدِ بودم به جنگل، جنگلی خوف‌انگیز که خیلی وقته به دستِ پروفیسور

که دیوانی این جاست؛ درون گودالِ نفرین فرو رفته! شاید من دومین کسی بعد از این دختر ناآشنا بودم که جرعتِ وارد شدن به این جا رو به دل خریده بود. آرام از پشتِ درختی که ایستاده بودم حرکاتش و می‌پاییدم، که انگار متوجه سنگینی نگاهم شد و غافلم کرد. من در مقابل تیزبینی او چیزی نبودم! با این که من رو دیده بود عکس‌العملی نشون ندادم و صاف ایستادم اون‌هم با قدم‌های محکم به سمتم اومد. من رو محکم به درخت کوبید.

- این جا چه غلطی می‌کنی ها؟!!

- من...اوم...د...بو...دم...برای...گر...دش!

- بهم نگاه کن به نظرت این قدر خنگ، به نظر میام؟

- نه ولی منم دروغ نمیگم!

- باشه دنبالم بیا!

-حله.

آرام پشتِ سرش رفتم؛ درون یک کلبه‌ی کوچولو اما شیک راهم داد، اما من اگر کسی که روبروم بود و می‌شناختم این شخص نباید اون باشه!

(از زبانِ مجهول)

به شدت مشکوک بود پس رفتارهام و تغییر دادم ممکنه از طرفه کسی اومده باشه، ولی من کسی نیستم که به این زودی‌ها شناخته بشم اون‌هم

از طرفه کسی که از من شناختی نداشت، عجیب این بود که من این دختر رو یک بار نجات داده بودم، آره این همون دختر بود. همون که بالای بام ایستاده بود و قصدِ جونش رو داشت، اما چه جوری اومده بود این جا!

(دانایِ کل)

چند ماهی هست که دخترک تو اون جنگل با مجهول به سر می برد و حالا یقین داشت. که توانسته پیداش کنه! درسته اخلاقش اصلاً شبیه اون نبود، اما حرکتهایش چرا! با این فکر در ذهنش پوزخندی به مجهول زد؛ تقریباً بعدِ دو روز نقشش و اجرا می کرد.

(از زبانِ مجهول)

زهرخندی رو کنج لبم به سمتِ اتاقِ مخفی رفتم از تمام نقشه‌هاش خبر داشتم چه بهتر که کارم رو زودتر پیش می برد، بدونه این که خبری از ذهنیت من داشته باشه. امروز فرستاده بودمش بره بیرون، از جنگل که راحت تر کارم و انجام بدم و آماده به هر حمله‌ای باشم. با وسواس داشتم وسیلیِ نقشم و آماده می کردم، که تکه‌ای به در خورد. - میشه پیام تو؟

صدایِ اون بود نفس عمیقی کشیدم و محکم لب زدم:

- نه بعداً بیا!

- باشه.

گفت و رفت خیلی بی خیال و راحت بود؛ هه، بایدم راحت باشه آخه فکر می کرد همه چی روبه راهه و تونسته من رو گول بزنه؛ حالا داره ذره- ذره خودش و نشون میده و من راحت می دونم چه زهری براش آماده کنم که مزش هر چقدر هم بچشه، قدیمی نشه براش!

(سوم شخص)

آروم به سمتِ گودالی که براش دُرست کرده بود قدم برداشت این گودال در ذهنه او زندانی برای آدم های بده زندگیش بود، غافل از این که از خود خبر داشته باشه. از بدی هاش او از همه بدتر بود. به یاد حرف های اطرافش افتاد. حرفه آخرِ برادرش به او در ذهنش نقاشی کشید شد و زمزمه ای درون گوش هاش تکرار شد؛ آخرین تصویر و صدا از طرفه برادرش گاهی برای این که کلاغ به خود پی ببرد باید زمستان رو در آغوش کشد؛ تو هم همین طوری این حرفه آخره برادرش به او بود؛ اما او که از خودش خبر نداشت پس این حرفا براش پوچ و تو خالی بود؛ باید یکی هم اون رو مبحوس می کرد، اون هم چه بهتر از یک نفر!

(از زبان ساتان)

به روبرو نگاه کوتاهی انداختم تقریباً یک ماه از دیدارم با پدرم می‌گذشت و من بیشتر بهش وابسته می‌شدم مثل خون آشامی بودم، که تشنیه خون بود و دنبالش می‌گردید؛ من خودم رو همیشه بی‌دل نشون می‌دادم اما این دروغی بیش نبود که همیشه در ذهنم نقش می‌بست یاد دیداره اون روز افتادم و تصویرها دوباره جلوی چشم‌هام به قلم کشیده شد!

(فلش بک)

به مرده روبرو چشم دوخته بودم، منتظره حرف‌هاش گوش‌هام و تیز کردم.

- پسر من می‌دونم که تا حالا من رو مرده‌ای پیش نمی‌شناختی، اما این رو بهت بگم که من هم مادرت و هم تو رو با جانِ دل می‌خواستم و می‌پرستیدم، اما متأسفانه مادرت مشکله ذهنی داشت؛ فکر می‌کرد من می‌خوام آسیبی بهتون بزنم، اما این‌طور نبود. او سال‌ها تو رو از من مخفی کرد، تا این که کم-کم ذهن مریضش باهاش بازی دیگری شروع کرد و از دیوانگی یک تومور تو ذهنش درست کرد، اما الان من پشت هر چی می‌خوای بهت میدم سرزمین حکومت همه چی، اما از تو یک درخواست دارم که اون هم بعداً اگه قبولم کردی بهت میگم!

- باشه هرچی شما میگی منطقی هست درست، اما منم باهات حرف دارم. تو که صاحب این همه قدرت و مکانی چرا نتونستی مادرم و پیدا کنی؟ می‌دونم یادم آخرین لحظه‌ی زندگیش هم از تو با نفرت حرف

می‌زد!

- مادرت از من قوی‌تر بود پسر، اون به کمک یکی از رفیق‌هام که بهم خیانت کرده بود؛ تو رو از من مخفی کرده بود اما من بهت رسیدم. حرفش منطقی بود شاید یکم بیشتر می‌شناختمش بیشتر ازش بدونم می‌تونستم با قضیه کنار بیام سری تکون دادم و اون هم هدایت‌م کرد به سمت اتاق!

(زمانِ حال)

یادمه بعد از اون روز بهم یک ماده‌ای می‌داد؛ نمی‌دونم چی بود! اما آرامم می‌کرد من بیشتر از همه چی به آرامش نیاز داشتم اونم با کارهایش شده بود مایه‌ای آرامش به وجودم!

(از زبانِ مجهول)

آرام - آرام قدم برداشتم که متوجه گودالی شدم می‌دونستم کارِ کیه؛ به گودال نزدیک شدم و به جای عمیقی فرود اومدم؛ پوزخندی در ذهنم زدم یک مرد چشم آبی با اون دختر جلویم وایستاده بودن رئیس اون قبیله نفرت‌انگیز شیطان همه؛ رهمه این‌جا بود، الان از اومدم به اینجا پشیمانی نداشتم می‌دونستم این نقشه رو اون‌ها برای من ساخته بودن. در همین فکرها سیر می‌کردم و با نگاه خنثی‌ام همه رو از نظر

می‌گذروندم که مرده چشم آبی قدمی به سمتم برداشت. و خواست چیزی بگه اما با کشیده شدن دستش توسط غولِ بزرگی به عقب پرتاپ شد و صلاح‌های عجیبی روش کشیده شد؛ دختر سمتش رفت و سیلی محکمی بهش زد تعجب کرده بودم این کارها چی معنی داشت مگه او هم دستش نبود.

- این سیلی به‌خاطر این که من رو بازی دادی، اما الان جاهامون باهم زمین تا آسمون فرق می‌کنه عالی‌جناب اون کاری که تو گذشته بهم کرده بودی این دفعه من به سرت میارم. می‌بینی که همه طرفه منن، لشکره منن!

مرد به همه چشم دوخته بود، انگار همه طرفه اون دختر بود. معلوم بود اون‌ها آدم‌های اون پسر بودن و به‌خاطر این تعجب و بهت رو صورت پسر رونمایی می‌کرد، این دختر مثل بازی شطرنج آدم‌های اون و برای خودش کرده بود! این نشان از زرنگیش می‌داد، اما این زرنگی‌هاش، برای من عملی پوچی پیش نبود. اون مرد رو بستن و دختر به طرفه من برگشت!

- خب خواهی امری داری؟

با بهت به صورتش خیره بودم این حرف‌های چه معنی داشت. اما خودم و نباختم و با صورتی بی‌خیال بهش زل زدم اون هم ادامه داد.

- می‌دونی ازت چقدر متنفرم نه!

- چی میگی تو من از حرف‌ها، چیزی نمی‌فهمم!

- اشکال نداره الان بهت می‌فهمونیم.

صلاحِ طلسمی که به‌خاطر یادآوری به کار می‌رفت و رو سرم فرود آورد، کاری نمی‌کردم این طلسم و شیطان بهش داده بود؛ منم زیادی برای این تو اتاقش گشته بودم، اما نبود چه بهتر از این فرصت که می‌تونستم حافظم و به دست بیارم!

سرم به درد اومده بود، اما اهمیتی ندادم اون دخترهم به سمتم برگشت و لب زد.

- از بچگی خیلی دلم می‌خواست بدونم چه جونوری هستی! امروز قرار بدونم آخ خیلی آرزوی دیدن این روز رو داشتم.

- ببین این خون‌آشام اومده که خونت رو تشخیص بده پیرترین خون‌آشام این شهره و البته با تست خون از هویت همه سر درمیاره مرده به سمتم اومد و خونم رو چشید. هه، باید خون رو با مایه قاطی می‌کرد که از من خبر داشته باشه چی‌ام، همه از زندان آهنی بیرون اومدن به تیکه درختم نگاهی انداختم مظلوم نگاهم می‌کرد، من با اون اومده بودم تو این گودال راحت می‌تونستم از این‌جا برم فقط می‌خواستم بدونم کیه واقعاً خواهرم بود، کاش هیچ‌وقت حافظم از دستم نمی‌رفت، اما این طلسم حتما حافظم رو برمی‌گردونه. منم پس از فهمیدنه حقیقت از این‌جا میرم چون قرار خیلی چیزها رو به دست بیارم، ص صبر کردم.

(دانای کل)

همه منتظر به مایه نگاه می‌کردن تا هویت مجهول را در ذهنشان حک
کنن و یواش- یواش از وجود اون قدرتش و مزه- مزه کنن. اما از
نقشه‌های مجهول خبر نداشتن مگه کسی هم می‌توانست از نقشه‌های
اونه مرموز با خبر بشه قطعاً نه همین‌طور با هیجان خیره بودن که یک
هو دودی سفیدی همه جا رو از بر گرفت؛ انگار جرقه‌ای بزرگی منفجر
کرده بودن هر چی بود خیلی قوی بود. طوری که همه نقش بر زمین بود
و خیلی‌ها از بین رفته بودن، کم- کم دود ها محو شد و اون‌ها با دیدنه
صحنه خشم؛ سرتاسر وجودشون رو از بر گرفته بود. خون‌آشام مرده بود.
لعنتی اون تنها کسی بود که می‌تونست هویتش رو تشخیص بده! چشم
چرخاندن اما نتونستن آسکی رو پیدا کنن، یعنی اون این کار رو کرده بود
ناگهان دلیری یاد خلوت‌های مجهول افتاد پس کاره خودش بود، به
خودش لعنت می‌فرستاد که دسته کمش گرفته بود. حالا کسی نبود
هویت اون و تشخیص بده، همه کسانی که تو اتاق منتظره اون جواب
بودن ناامید شده بودن بی‌خبر از این که چیزهای بدتری منتظرشون بود.
در همین حین صدایی از اتاق مجهول می‌اومد اما کسی حواسش نبود که
او بیدار شده از خواب چند سالش دیگه حافظش به دستش اومده بود!

(مجهول)

از خواب چند دقیقه‌ایم با جیغ خفه‌ای بیدار شدم

دیدم شون یادم اومد بالاخره! بعد از چند سال آرامشی به وجودم سرازیر شده بود نقطه ضعفه همه شون حالا تو دستم بود.

چند ساله قبل بود دلیری همیشه باهام بد بود درست همون موقعه ها بود که قبیله نفرین شده ها رو از این جا بیرون کرده بودن اون بود دلیری من رو به دستِ اون ها داده بود و می خواست تموم قدرتم و بمکه اون عاشق چشم آبی بود؛ وقتی دید چشم مرد به منه خواست قدرتم رو با قدرتش به دسته اون مرد بده تا به چشمش بیاد مادرم از این اخلاق های ناقص دلیری خبر داشت، اما حسِ مادرانش حقه برخورد و از اون صلب کرده بود!

تو همین فکرها چرخ می زدم که با صورت خشمگین دلیری مواجه شدم، با شلاق بالا سرم ایستاده بود!

محکم شلاق، شوک و به بدنم وارد می کرد. ولی از من یک عکس العمل کوچیک هم دریافت نمی کرد، این کفری ترش کرده بود. من خیلی وقته دردی حس نمی کردم، اون از هیچی خبر نداشت از به دست آوردن قدرتم بگیر تا رسیدنم به این جا آروم لب زد. می دونستم می خواد چی بگه خندیدم.

- فکر می کردی آن قدر احمقم خواهر، احمقه من.

من اون و تنظیم کردم تا تو رو چرخ بزنم؛ دوباره خندیدم با خشم سیلی به صورتم زد، دوباره واکنش دریافت نکرد تنها پوزخندی بود که به مزاجش نمی خورد و این یورتمه رفتن به اعصابش بود قصدِ من هم همین

بود به سمتش لب زدم.

- می‌دونی از اولش هم حسِ جاه طلبیت؛ بیشتر از حس‌هایِ دیگرت خودنمایی می‌کرد!

- آره خبر دارم من از اولش هم حسه ریاست‌طلبی درونم بیدار بود؛ این هم می‌دونم که آخرش تو زندونی من میشی!

- اما می‌دونی کنارِ این حسِ غلیظ؛ یک حس عمیق‌تر داشتی اون هم حسِ ترس!

- ببین اول از همه چی اون لبخند مسخره‌ات رو از چهره پاک کن، چون این‌ها کم‌دی نیست، که تو بهش بخندی.

- وقتی می‌بینی می‌خندم، بدون یعنی این‌ها همش برای من یک جوک خنده داره. که زندانی تو بشم؛ ام یکم فکر کن ببین واقعاً این حرفی که تو میگی با عقل جور میاد آخه شیرین عقل!

- آره میاد اگه من شیرین عقلم. تو هم دیوونه‌ای بیش نیستی، که عقلش خیلی وقت تو نقطه مهمِ گذشتش جامانده!

دستش رو گذاشته بود رو نقطه حساسم، می‌تونستم خواستش و از چشم‌هاش بخونم؛ می‌خواست با چیدمانِ مغزم، بازی کنه، اما من براش این خواسته رو ناممکن می‌کنم! چه خوب میشه یک بازی ذهنی باهاش داشته باشم. از بچگی از این بازی‌هایِ من می‌ترسید، اون رو نقطه حساسم دست گذاشته بود اما من رو صلاحِ او دست می‌گذارم؛

زجرآورترین صلاح مغز بود. البته برای او زجرآور بود. چون هیچوقت نتوانست از مغزش مثل یک صلاح، استفاده کنه! پس لب زدم.

- تو هنوزم از اون دختر بچه چند ساله پیشتر فرق نداری، هنوز همونی هستی که تو گذشته بودی. همون قدر شوم، تاریک یادته به خاطر این درونِ نفرت انگیزت از خیلی از چیزها طرد شدی، تو تنها حسی که به طرفت می دادی حسِ نا امن بودنش در کناره تو بود، حتی مردی که اولین بار این وجودِ کثیف دوشش داشت هم ازت بدش میومد. حتی وقتی الانم باهات حرف میزنه سعی می کنه از حسیاتت استفاده کنه. چون تو هنوزم بهش احساس داری. نگاه به زندانی شدنش از طرفه تو نمی کنم چون دلیل اون جا بودنش رو می دونم! دلیلش فقط اینه که تو مجبورش کنی تا آخره عمرش زندانیت بشه و البته ماله تو اما این داستان ها دیگه کلیشه شدن!

اون تنها قدرت و دوست داشت وگرنه هیچوقت بهت نزدیک نمی شد. وقتی بازیش رو باهات کرد، تو رو دور انداخت تو در آخرین لحظه من رو دستِ اون ها دادی و قدرتت و به اون مرد که حیفِ اسمِ مرد رو روش گذاشت؛ اما با همین حال چیزی به دست نیاوردی جز تموم کردنِ خودت، اما من با این دیوونه بودنم از نظره تو خودم رو ساختم آره از خودم یک ماری ساختم که وجودش همه رو به وحشت می اندازه! یک مارِ بی تفاوت به هر ماری که با این چشم ها که به نظرت تو از بچگی بدترین شیء بود، خیلی چیزها رو زندگی کرد و حالا- حالا هم به یادش حکه هر

لحظه زندگیم هر لحظه جلو چشمم !

با تموم شدن حرف‌هام می‌تونستم رنگِ خشم، تو صورتش ببینم!

-تو این‌ها رو واسه عصبی کردنه من میگی، مثلِ بچگیت می‌خوای بازیِ ذهنی باهام داشته باشی، نکنه دلتنگ شدی!

- تو فکر کن آره قانون این بازی و هم که می‌دونی تا من نخوام ذهنت اسیرِ منه!

با تموم شدن حرف‌ام خنده‌ای سر دادم اون الانم وارد بازی شده بود!

حسابی عصبی بود، منم همین رو می‌خواستم همیشه عصبی کردنه

طرف‌ام برایم لذت بخش بود! همین جوری با لذت نگاهش می‌کردم. که

یک دفعه با سرعت از جلوی چشم‌هام محو شد! مثلِ گذشته؛ ترسید!

چند دقیقه‌ای از رفتنش می‌گذشت، می‌دونستم الان برای من نقش پس

می‌اندازه، اما این‌ها برای من چیزی نبود منم نقشه داشتم! مرحله اول

نقشم رو اجرا کردم آتشی که درون چشم‌هام بود با نورِ آتشی طناب رو

دستم رو نشانه گرفتم سوزوندمش، من رو آورده بود به گودالی که خودم

درست کرده بودم. این گودال با دستِ من ساخته شده بود. اما اون خبر

نداشت همیشه وقتی از قصر فرار می‌کردم، می‌اومدم تو این جنگل،

مقصدم اینجا بود؛ پس درِ کوچولویی که می‌تونستم واردِ جنگل بشم

درست کرده بودم. وقتی می‌ومدن همه رو به جز خودم با سیاهی وجودم

می‌شستم؛ نگاهم همین‌طور به اون نقطه بود. دوباره اون یک نفر مبحوس

که روحم اسیرش کرده بود. به حرف در اومده بود و می‌خواست با

دست کاری درب تکه- تکه نقطه‌های وجودش، من رو زندانی خواهر
احمقم کنه، چقدر احمق بود. انگار نمی‌دونست که با نابودی من اون هم
نابود میشه، تنها من می‌تونستم خودم رو از وجودش بچشم بیرون؛ ولی
اون احمقی بیش نبود یا هم زرنگ بود و با احمق بازی‌هاش سر در
چزوندنم داشت، مشغول گوش کردن حرف‌هاش بودم. که وارد شدن همه
اومده بودن این هم کارم و راحت تر می‌کنه!

(سوم شخص)

بعد از دید زدن اطرافش و نگاه کردن به منفورهای زندگیش سیاهی
وجودش رو سرازیر کرد، دستاش رو از گره‌هاش باز کرد همه کسان تو
اتاقی که زندانی شده بود، با تعجب و بهت نگاهش می‌کردن که ناگهان از
بینی‌اش، دهانش، از چشم‌هاش، ماده‌ای سیاهی بیرون ریخته شد و اون رو
تو هوا معلق کرد. صحنه‌ای تاریک و نفرت‌انگیزی درست شده بود؛ حتی
تو نگاه شیطان همه ترسی بیدار بود. که اتفاق عجیب‌تری افتاد موهایش
که جلو صورتش و گرفته بود کنار زد چشم‌هاش دیگر هیچ سفیدی
درونش نداشت؛ سیاهی کامل و البته ماده سیاه چشم‌هاش در زمین
جاری بود، همه تا حلق به اون مایه فرو رفته بود، انگار ماده اسیدی بود.
که وجوده همه رو از درون می‌سوزاند، ماده‌ای محکمی بود که هیچ کس
رو رها نمی‌کرد. ولی سوزش درون اون‌ها درست سوزشی بود که اون این
چندسال با خودش می‌کرد. اما اون اراده داشت وجود داشت، بلعکس همه

کم- کم اون ماده همه اتاق رو از بر گرفت تنها مجهول، تیکه درخت، دلیری می توانستند از اون جا فرار کنن، البته با خواستیه خودِ آن، اما او چه می دانست که شخصی که او را در بچگی تربیت کرده بود هم تو اون جمع قرار داشت و البته از رفتارهای دست پروردش می دونست در ذهنش چی می گذره پس خودش رو دود برهوا کرده بود، و نجات یافته بود.

(از زبانِ سویل)

از در رد شدم و به سمتِ اتاقِ قرمز قدم برداشتم. در رو باز کردم و رفتم سمتِ شخصی که قراره به دستِ من کشته بشه لبهم رو باز زبون تر کردم، و شروع کردم به لفظ تیزیِ مخصوصِ خودم!

- بگو من رو کجا دیدی، دروغ نگی چون می فهمم و قتلی عذاب آوری
برات انتخاب می کنم اما اگه راست بگی شاید از حُکمت گذشتم!

- من....شش....ما...رو...چیزه...با ی....کی از دخترها دیدم!

- چیزی شنیدی؟!

- آره شنیدم که می گفتین قراره جایی رو منفجر کنین و این باعث قتلِ خیلی ها میشه!

- اهوم اوکی جونت و بهت می بخشم!

بهش پشت کردم شنیدم که نفسش رو راحت بیرون داد، اما چه می‌دونه
قرار چیکارش کنم. به سمت در قدم برداشتم و جوری که انگار چیزی
برمی‌دارم دستم رو سمت جیبم بردم، ولی اصلاح‌ام رو که به کمرم وصل
بود برداشتم؛ یکی از بهترین گلوله‌ها، رو؛ با طعم به یاد ماندی درون
صلاح قرار داده بودم. تا وجودش طعم زهر گلوله‌ام رو بچشه؛ بی‌شک این
لذیذترین غذا برای وجودش می‌شد؛ و فراموش نشدنی!
آخرین قدم و که برداشتم اصلاح رو چرخ دادم و شلیک وقتی که
نفس‌های آسوده‌ای می‌کشید گلولم به مغز، قلبش اثبات کرد چه خوب
همیشه از قلب و مغز وارده عمل می‌شدم و تمام!
بهش نگاهی نکردم و از در رد شدم من به کریستینا خیانت کردم، به‌خاطر
دلیری اون ملکه‌ی من بود پس از اون اطاعت می‌کردم.

(راوی)

نفس‌های عصبی کشید دلیری به مغزه سویل حکم کرده بود و او را تا ابد
اسیر خود کرده بود. باید به سویل اعتماد نمی‌کرد؛ انگار موقعی انجام
کارش یادش رفته بود، که اعتماد تیشه به ریشه شخص‌های احمق می
زنه! اون هم حالا همین‌طور شده بود. اما با یک فرق اون زرنگ بود و
می‌توانست همه چی رو به نفع خود دربیارد و آرامش و به همه
موجودهای سیاه شهرش ببخشه!

پس به سمت روح‌های وفادارش قدم برداشت و نقشش رو برای اجرا به

(از زبانِ مجهول)

از در که رد شدم پرفسور با لبخند گوشه لبش اومد جلو و آهسته لب زد:
- نقشه اول با موفقیت به اتمام رسید. حالا نوبتِ منه که نقش و دوم و راه
بندازم! پس طبق قرارمون حاضرش بشو که قرارِ جایی بریم که
دیوانه‌هاش کم از من تو نه داره!

عمیق به چشم‌هایِ پورفسور زل زدم چشم‌هاش از حقیقت لب می‌زد،
پس به گفتش به‌خاطر نقشه دومِ این بازی حاضر شدم که باهاش راه بیام
و برم می‌دونم که قراره با چیزهایِ جالبی، روبرو بشم!

(چند ساعتِ بعد)

به شهره روبروم زل زدم شهره عجیبی بود، دوست داشتم فتحش کنم تو
همین چیزها غرق بودم که پرفسور راهنماییم کرد تا سریع‌تر راه برم بعد
چند دقیقه به کلبه‌ای کوچولو درون شهر رسیدیم آورم دره کلبه رو هل
دادم و رو یکی از صندلی‌ها جا گرفتم!

(از زبانِ ساتان)

با پدرم اومده بودیم توی یک اتاقی با اشیاء سرد و عجیب و غریب قرار

بود، خواسته‌اش رو بهم بگه و منم انجامش بدم!

- بین پسرما کلا این وسیله‌هایی که این جا می‌بینی قراره ما رو حاکم کنه و همه چشم بسته از اما اطاعت کنن؛ بیا پسرما بیا روبروم و دستاش رو از هم باز کرد و یک هو بهم زد، که یکی از دستگاه‌ها من رو گرفتن و چیزی مثل رعد و برق از بدنم عبور کرد.

در همین حال به صورت پدرم نگاهی انداختم انگار کسی نبود که این چند روز شناخته بودنش به موجودی شیطانی تبدیل شده بود و رد و برقی که از بدنه من عبور می‌کرد به بدنه اون انتقال می‌یافت؛ ولی با این حال اصلا تکانی به خودم ندادم زیادی وابسته بودم تو این وضعیت بود که کاریوس وارد شد و خشمگین به یقه پدرم چسبید، اما جریانی که از بدنه من به اون وارد شده بود کاریوس و به عقب پرتاب کرد، که بابام لب از هم باز کرد.

- خب پسرما حالا وقت - وقته حقیقت‌هاش دیگه دروغ‌ها استفاء دادن.

با تعجب و بهت بهش زل زده بودم، که ادامه داد

- می‌دوننی پسرما همین‌طور که گفته بودم من زیادی عاشقه مادرت بودم، اما زیادتر از اون به قدرت تشنه بودم. بعد از این که تو به دنیا اومدی مادرت از تمامی نقشه‌هام باخبر شد و تو رو فراری داد او دیوونه نبود بلکه زیادی زرنگ بود که این زرنگیش آخرش کار دستش داد عذاب‌آورترین نقطه داستان این جاست که مجبور به کاری شدم که نمی‌خواستم انجام بدم اما متأسفانه مادرت دلیل شد که کار به دستش بدم اون توموری که

تو مغزش بود؛ و هر لحظه مغزش رو بیشتر تو آغوش زهری می کشید؛ کار من بود اون تومور و من به مغزه اون جا دادم تا امروز تو به دستم بیای و با جونت تموم تاوان نشده هام رو به جا مادرت بدی و من رو حاکمه جهان کنی.

با شنیدن حرفش رفته بودم تو شوک؛ انگار تازه به خودم اومده باشم که با خشم شروع کردم به دست و پا زدن، اما دیگه دیر بود جسم خیلی زود از خود گذشت و تسلیم شدم.

(راوی)

با ناراحتی به سمتِ ساتان قدم برداشت. پشیمان بود، که با این حال که از نقشه های پدره ساتان خبر داشت اما یک لبی نزده بود که اون رو از این منجلاب که قرار بود بمیره بالا بکشه. نگاهی دیگه ای به سمتِ جسمِ مردیِ ساتان انداخت و نگاهش و به روحِ کناریش که روح ساتان بود سوق داد؛ ناگهان یادی از یک هفته قبل کرد و حرف های ملکه و پسره مریضش افتاد!

(فلش بک به یک هفته قبل)

- پسر منم زره - زره می میرم نکن با خودت این کارها رو!
- پسر منم زره - زره می میرم نکن با خودت این کارها رو!

- مامان خودت می‌دونی که راهی برای من نمونده. این‌هم می‌دونی که من می‌خوام زنده بمونم، پس کاری کن که جسمم زنده باشه؛ این خواستیه من از توئه!

نفس آخرش رو کشید!

ملکه نگاه اشک آلودش رو به چش‌هام انداخت و اومد جلو و لب زد.

- روحی برای جسم پسرم پیدا می‌کنی. هیچ‌کس رو از این که پسرم مرده باخبر نمیشه، چون اون قراره زنده بشه و از اتاقش رفت!

(حال)

پیدا کردم! حالا می‌تونستم ساتان و هم با مت زنده کنم و این دوتا روح و جسم به هم وصل بشن می‌دونم که قرار ساتان خودش و مت بدونه اما چاره‌ای نیست! به‌خاطر این که روح ساتان دیگه نمی‌خواست به جسم ساتان برگرده که این‌هم کاره اون مردِ کثیف بود. مجبور به این کار بودم مادری ساتان یک گرگینه بود و پدرش هم یک جنِ کثیف!

به‌خاطر این که تونسته بودم راهه نجاتی پیدا کنم به شدت خوشحال بودم. از دیارِ دیوونه‌ها کسی چندان خبری نداشت؛ اصلاً از وجود اون شهر غیر از من و چند فردی خاص خبری نداشتن پس ساتان رو با وردی که خوندیم در اتاقِ مت ظاهر کردم ملکه با دیدن روحی که آورده بودم خوشحال شده بود!

(از زبان مجهول)

بعد از این که با پرفسور حرفمون رو زدیم اومدم دوری تو شهر بزنم، این شهر افراده عجیبی داشت. پرفسور درباره شهر یک چیزهایی بهم گفته بود. اما این چیزهایی که الان می بینم فراتر از افکارهاتم بود. چه خوب که دیوونه‌هایی مثل خودم تو این جا بودن به اطراف نگاهی انداختم و دقیق تر شدم که چشمم به چیزی خورد مردی با چشم‌های سیاه شب که ماری کلفت و درازی از گردنش آویزان بود و خودش رو به اون مرد پیچیده بود. درست مثل کسی که مثل مار عمل می‌کنه و سعی می‌کنه طرفش رو از بین ببره، دیوونه‌ها از هر عاقلی، عاقل‌ترن این بهم ثابت شده است. فقط اسم‌شون بد رفته چیزهایی که یک دیوونه اراده انجامش رو داره و عمل می‌کنه؛ یک عاقل وجودش رو هم نداره نزدیک خطر بشه. تو همین افکارها غرق بودم که با صحنه‌ای دیگه‌ای مواجهه شدم سه نفر با دست جاهای از بدنشون رو گرفته بودن و شعری زیره لب می‌خواندن، یکی دستاش رو گذاشته بود رو گوش‌های فرده پایینی، یکی هم چشمه اون یکی و گرفته بود، یکی هم دهنه اون یکی رو و این حرکاتشون مفهوم خاصی داشتن؛ بهشون نزدیک شدم که یک هو شروع کردن به داد و همه شخص‌های اون جا نگاهه خشمگین به سمتم حواله کردن و زنی زیبایی با لباس‌های مخصوص که خبر از ملکه بودنش تو این شهر بود اومد بیرون!

(از زبان کاریوس)

نگاهی به سمتِ مت انداختم طلسمِ انتقالِ روح رو انجام داده بودم و ملکه رو به هر زوری شده بیرون کرده بودمش؛ در حالی که به صورت کبود باد کردیِ مت نگاهی می‌کردم؛ احساس کردم صدایی از اون اومد نزدیک‌تر شدم بالاخره روح بدنش رو تسخیر کرده بود خیلی خوشحال شدم فقط قرار بود سه روز بعد چشم‌هاش رو باز کنه و این خوب بود داشتم همین‌طور بهش نگاه می‌کردم که صدایی جیغ از محوطه‌ی شهر اکو شد که پاتند کردم و از در خارج شدم!

(از زبانِ مجهول)

بالاخره ملکه نگاه خشمگینش رو چفتِ چشم‌هام کرد و غرید:

- داشتی چه غلطی می‌کردی ها!

- من هیچ‌کاری نمی‌کردم؛ اون‌ها یک هویی شروع کردن به جیغ و داد؟ پوزخندی به صورتم زد و گفت:

- حتماً انرژی منفی از طرفت حس کردن، که هم چنین کردن؛ وگرنه اون‌ها بی‌دلیل داد و فریاد راه نمی‌اندازن!

خواستم جوابش رو بدم که دختری با چشم‌های کامل سیاهش جلو ملکه وایستاد و شروع کرد، به حرف زدن.

- ملکه من ایشون از کلیسا اومدن، من شخصی برای انجام کاری خواستم
بیاد.اگه مشکلی برای شما ایجاد کرده من به جاش از شما معذرت خواهی
می‌کنم!

- باشه چون تو دعوتش کردی قبول می‌کنم، اما چشم‌هات روش باشه که
خطایی ازش سر نزنه!

- باشه سرورم!

وقتی مکالم‌شون تموم شد؛ دختره برگشت سمت و از من پرسید:

- تو همونی هستی که قرار بود از کلیسا بیاد برای انجام کاری که
انجامش برای من ضروری یا جاسوسی چیزی هستی!

- بله سرورم! همونی هستم که شما بهش درخواست دادین و از من طلب
کمک کردین!

- باشه دنبالم راه بی‌افت تا اتاقت رو بهت نشون بدم و البته یک سری
چیزها درباری کارم بهت بگم!

پوزخندی تو دلم به هر دوشون زدم چه زود باورم کردن واقعا یک شخصه
متاسف شدم؛ تو دلم گفتم:

- هیچ چیزی از اون صحنه‌ای نقاشی کشیده شده جلو چشم‌هات گول
زدنده.تر؛ نیست!

و پشت سرش راه افتادم!

(سه روزه بعد از زبانِ مت)

بعد از این که دیدم به همه چی روشن شد خیلی خوشحال شدم مادرم
قولی که بهم داده بود و انجام داده بود، الان می‌تونم دوباره به زندگیم
ادامه بدم؛ فقط یکم فضولی گل کرده بود. که بدونم روحِ کی رو تسخیر
کردم!

در همین فکرها بودم که درب اتاق باز شد و مادرم، عموم که شاهزاده
بود؛ وارد اتاقم شدن و مادرم بعد از کلی بغل کردن رفت که مثلاً
استراحت کنم، اما عموم هنوز تو اتاق بود یک دفعه به آغوشم کشید،
خیلی دوش داشتم مثل پدر بود برای من، پس چشم‌هام رو بستم، ولی
بعد از چند ثانیه چشم‌هام رو باز کردم و با صحنه‌ای که دیدم خشکم زد،
مارِ کلفت و درازی به جای عمو من رو بغل گرفته بود، و خودش و به
بدنم می‌پیچید فریادی زدم که رهام کرد و تصویر ها از ذهنم پاک شد.
این دیگه چی بود عموم با بهت نگاهم می‌کرد. جوری که انگار به یک
دیوونه نگاه می‌کنه!

داشت همین‌جوری نگاهم می‌کرد. که گفتم بره بیرون
فکر کنم توهم زده بودم یا هم اثرات اون کسی بود که جسمم رو وحش رو
تسخیر کرده بود؛ پس زیادی دربارش کنجکاوی نکردم و خوابیدم.

(یک ساعت بعد)

با برخورد چیزی رو زمین بیدار شدم که چشم‌هام چفت چشم‌های آتشی

شد، درست که نگاه کردم متوجه شدم که دختری برای تمیر کردن اتاقم فرستادن ولی چشم‌هاش، چرا این رنگی بود همین‌طور خیره نگاهم رو بهش دوخته بودن که با قدم‌های محکم اومد سمتم و بالاسرم ایستاد دوباره نگاهم رو دوختم به چشم‌هاش دیگه خبری از اون رنگه آتیشی نبود. یعنی چی دوباره توهم زدم آخه این که غیره ممکنه داشتم گیج‌تر می‌شدم. که با صدای زیبا که یکم ترسناکی توش مخلوط بود دوباره بهش چشم دوختم اون هم لب از هم باز کرد:

- اتاقتون رو تمیزی کردم حالا می‌خوام مرخص بشم با اجازتون و از جلوی چشم‌هام محو شد امروز خیلی توهم زده بودم و نمی‌دونستم فازم چیه الان با فردی که جنسی خراب زهرمار کرده فرقی نداشتم به این تشبیه‌ی که کردم خندم گرفت اما زود جمع‌اش کردم یکم دیگه با خودم خودخوری کردم و از تخت پاشدم و رفتم بیرون

(از زبان کاریوس)

تو راهرو قدم می‌زدم و به دختره تازه وارد فکر می‌کردم نمی‌دونم چرا این‌قدر فکرم مشغول شده بود. با بشکنی که یکی جلوت زد به روبروم چشم دوختم مت بود. خدا روشکر حالش خیلی عالی بود و این واسه من خوش‌حال کننده بود تنها چیزی که حال خرابی داشتم اون دختره اما گفته بود که از کلیسا برای کمکم اومده، پس چنین چیزهایی که من تو مغزم، جاش داده بود ممکن نبود! به عقده بازی‌هام ادامه می‌دادم که یک

هو تو هوا معلق شدم پايين رو که نگاه کردم با یک جفت چشم خندون
مواجه شدم گاهی پشيمون ميشم از اين که اين پسر رو دوباره برگردوندم
اما به چشم‌هاش که نگاه می‌کردم متوجه می‌شدم که اون‌ها دونفرن؛
دونفري که برای من خیلی عزيزه مت و ساتان، اما ساتان برخلاف مت
مغرور بود، خیلی شخصيت‌های اخلاقی‌شون! باهم فرق داشت.
درحالی که ساتان اين قدر با من جور بود نمی‌دونم چی به خورده اين مت
دادن که اين قدر بچه بازی درمياره بايد با ساقیش ارتباط برقرار کنم
بينم خون‌های خراب به خوردش میده يا نه!
همين جوری پوکر فیس، نگاهش می‌کردم که محافظه قبلیه ساتان از جلو
چشم‌هام رد شد عجیب بود، اما بلاخلاف محافظ‌های دیگرش؛ اين
جنسش فرق داشت دختر بود، دختری از جنس سردی و یخ، معجون،
خوبی درست شده بود. به اين فکر لبخندی زدم که چشم‌هام دوباره با
نگاه غمیگین زد، یک مت تلاقی خورد، یعنی چی اين که یک دقیقه قبل
هر - هر می‌خندید. معلوم نیست فازش چیه خواستم نزدیکش بشم اما
پسم زد و رفت.

(از زبان مجهول)

داشتم از کنار اتاق همون پسره رو مخ رد می‌شدم که متوجه صدای هق -
هق مردانه‌ای توجهم رو بهش جلب کرد بدون در زدن وارد اتاقش شدم
که چشم‌های قرمز سرش به چشم‌هام اثابت کرد؛ رفتم کنارش و شروع

کردم به حرف زدن، شاید بتونم حرفی چیزی از زیر زبانش بکشم که بعداً ازش استفاده کنم پس لب زدم:

- چی شده، چرا این حالی شدین شما که احوالتون خوب شده بود.

منتظر جواب از جانبش بودم، اما جوابی نداد؛ منم خواستم بدم که با صداش برگشتم سمتش

- میشه نری؟ حالم بده به یک نفر نیاز دارم تا یکم این دل خستم آروم بگیره!

بعدش این که حرفش رو شنیدم دوباره رفتم کنارش که شروع کرد به ریختن حرف‌ها:

- به نظر خیلی ضعیف میام؟ آره من ضعیفم مگه نه؟ با این که همه چی دارم ولی این همه چی رو خودم به دست نیاوردم و الان هم هنرش رو ندارم چیزی رو به دست بیارم این برای من آزار دهنده‌ست!

- بین پسر از من به تو یک کلام خوب گوش‌هات رو وا کن!

- به نظر من ضعیف بودن از جنس اصالته، نه از جنس کذایی؛ شاید این گفتم برات یکم مزخرف بیاد ولی من از دنیایی اومدم که این حرف‌ها برای اون کمه!

- چرا به نظرت تو ضعیفی از جنس اصالته؟

- آره ضعیف بودن از جنس اصالته، ولی برعکس ضعیفی قدرت همچین ارزشی نداره، می‌دونی وقتی یک نفر به دنیا میاد، ضعیف و نازکه، اما

برعکس موقعیت به دنیا او مدنش وقتی می میره بدنش قویع ولی درکنار این بدنش بی حس و چرکیده ست؛ قوت و مرگ با هم دوسته صمیمی ان! نازک دل بودن و ضعیفی، ضعیفی وجود از تازگی ها رو افاده میده و به خاطره این هر یکی از این دو چیز سنگین باشه یعنی اون باخته و اون یکی برده!

- پس هیچ کدومش بد نیست دیگه نبینم به ضعیف ها توهین کرده باشی ها!

- می دونی حرف هات گیج کننده اس و زیاد ازش اون سر در نمیارم!
- ذاتن توقع نداشتم که از حرف هام سر در بیاری چون تو جنست از این جاست و من جنسم از یک عالم دیگه هست؛ این دو جهان هیچ وقت هم رو بلد نمیشن!
گفتم و از اتاقش بیرون زدم زیر این حرف ها یک چیزی خوابیده بود، باید ازش سر در می آوردم!

(راوی)

حسابی گیج شده بود انگاری لشکری از حرف های دلش به روحش حمله کرده بودن و مثل روح های سرگشته با مه اتاقش قاطی می شدن و حالش رو بدتر می کردند. اون دختر هم حسابی گیج تر اش کرده بود. حرف هاش نگاهش همه چیزش متفاوت بود.

قدمی دیگری سمت نقاشی‌اش برداشت اون محافظ، اون دختره قوی عشقه او بود؛ اما دخترک باهاش نمی‌ساخت، دلش رو می‌سوزاند مگه قراره تو هر داستانی دخترها گریه کنن مردها هم دل دارن پس چرا خودشون رو از نعمته گریه کردن باید صلب می‌کردن!

(از زبان دلیری)

درون کلبه‌ای که این چند وقت برای خودم درستش کرده بودم، نشستم چند وقته از اون ماجراها گذشته؛ خوشحالم که تونستم فرار کنم. دیگه نوبت نقش دومم من تو این بازی بود. اون دختر خواهرم بود و من زیادی دست کم‌اش گرفته بودم از بچگی خیلی باهام تضاد داشت، تضاد ذهنی، روحی، این‌ها بین من و اون دیوارهای سختی ایجاد کرده بود. که تنها راه نجاتی این که که دیوارهای خراب شده، باید جون بده. یاد حرف‌هاش می‌افتم از بچگی قدرت ذهنی فوق‌العاده‌ای داشت، یادمه یک روز حالم خراب بود به‌خاطره عشقم، عشقی که آخرش به نفرت و جدایی ختم شد؛ اون اولین بار، آخرین بار بود که باهاش راه اومده بودم یادمه حرف‌هاش، خیلی غمگین بودم و اون هم بهم جمله‌هایی رو تکرار می‌کرد، غصه نه وجود داره نه دست و پا، اما همیشه یکی رو به راه اشتباه می‌کشونه! اینی که نا غصه می‌نامیم فقط نشونه از یک چیزه این‌هم، این که غصه همون کم شدنه دوز فراموشیه، باید فراموشش کنی، آره اون این حرف‌ها رو واسه من نجوا کنون می‌گفت اما گوشم هیچ‌وقت به حرف‌هاش بدهکار

نابود؛ حالا هم نیست! من تا نابودی رو نبینم آروم نمی گیرم اون باعث
طرد شده من بود شاید خودمم باعث بودم، اما اون با وجودش تو زندگیم
بیشتر از من مقصر بود.

(از زبان سویل)

به گفته دلیری وارد عمل شده بودم حالا فقط مونده بود، گول زدن چند
نفر که این‌ها برای من مثل آب خوردن محسوب می شد.

از هرجنسی هم باشن وقتی روبه‌روم قرار می گیرن ذوب میشن این‌هم
نقطه قدرت منه، در همین فکرها مشغول بودم که چهار نفر جلو روم قرار
گرفتن اول نگاهی بهشون انداختم. خوب بودن اما پلکی که زدم همشون
با قیافه شیطانی تو دیدم روشن شدن به‌خاطر دلیری با کی‌ها که در
نمی‌افتادم من!

(از زبان مجهول)

تو اتاقی که برای من بود. نشسته بودم و جای - جای اتاقم رو متر
می‌کردم، از شدت فکریایی که درون سرم چرخ می‌زد رو به انفجار بودم.
باید کارشون رو تموم می‌کردم. هرچه زودتر برای وجود من بهتر!

همین‌طور اتاق رو آن‌قدر دو زدم آخر سر هم از اتاقم برون تو راه رو
قصر داشتم تند- تند حرکت می‌کردم که سرم محکم به چیزی خورد؛
چیزی نرم مثل خرس یا گرگ بود سرم رو که بالا گرفتم با مت آقای
شیطون و اعصاب خورد کن مواجهه شدم که آروم سرش رو کنار گوشم

هدایت کرد و لب زد:

- میشه یک دقیقه وقت گرامتون رو گرفت؟

وقتی این حرفش رو شنیدم اخم رو صورتم غلیظ تر شد و جوابش رو به همون آرومی کنار گوشش پچ زدم:

- زمان برده نیست که به کسی تحویلش بدی!

- ولی تو باید جواب بدی!

- اون وقت چرا؟ مگه بدهکاری چیزی ام که خبر ندارم زیر دستم که نیستم!

- چون دیروز به خاطره تو آن قدر کتک کاری کردم که شنیدن جواب از جانب تو حقمه!

- یادم نیست همچین چیزی انگار توهم زدین.

- کتک کاری که گفتم اون کتک کاری که تو می گی نه، به خاطره این که به تو فکر کردم بی خوابی زد به سرم منم هی زدم به سرش آخه بی شعور داشت دست رو من بلند می کرد، حالا جواب میدی؟!

- فکر کنم مادرت طلسمی چیزی رو تو انجام داده مگه نه آخه مثل موش هایی تازه از آزمایش فرار کرده ای!

- اه- اه چندش کجای من شبیه موشه؟!

- تو نیستی از کنارم، برو کنار!

- باشه- باشه!

خواستم از کنارش رد بشم که با هواس پرتی سکندری خوردم و افتادم تو بغلش!

(از زبان مت)

با سکندری که خورد افتاد تو بغلم و چشم‌هاش رو دوخت داخل چشم‌هام تو چشم‌هاش برقی رنگین‌کامونی داشت؛ از هر رنگی بود چشم‌هایی به این عجیبی ندیده بودم. که هی رنگ عوض می‌کرد، یا هم من چیزیم بود، اما یک جوری بهش مشکوک بودم دختر معمولی نبود این رو می‌تونستم از حرف زدنش، حرکت هاش، بفهمم داشتم همین جوری قورتش می‌دادم که نگاه مرموزی رو رو صورتم چرخاند و رفت!

(راوی)

همون‌طور با فکرهای شومش زندگی جدید تو ذهنش ساخته بود، این موجود از هر موجودی خطرناک بود دیوانه‌تر، از هر دیوانه، به هر رنگی خودش رو عوض می‌کرد. هیچ‌وقت هم‌رنگه کسی نبود و قطعاً در آینده هم همچین چیزی وجود نداره داشت همین‌طور غرق زندگی ذهنش بود که باز اون صدای زیبا و شیرین که برای او تلخ تر از هرچی بود، لب زد: - تو همه رو نابود کردی کسی دیگه‌ای مونده که برایش نقشه نکشی؟ آهسته از درونش لمسش کرد و مثل خود جانبه او جواب داد

- و تو هی فراموشی می گیری که من هیولایی بیش تو این داستان
نیستم من آدمه بد این داستانم و تو هم محکوم به وجوده منی، منم
محکوم به تو، تو بهم احتیاج داری منم به تو پس باهام راه بیا!

(از زبان کاریوس)

(یک ماهه بعد)

تو جنگل قدم می زدم اون دختر هم کنارم باهام شونه به شونه قدم
برمی داشت درست یک ماه از اون روزی که به مت درباری ساتان گفتم
می گذره نمی دونستم وضعیتش این جوری می شه با شنیدن حرف هام ولی
من مجبور بودم که اون دوتا رو زنده نگه دارم من یک بار اشتباه کردم و
برادرم رو از دست دادم، ولی حالا نه! حتی اگه مت و ساتان دیگه از من
چنین خوششان نمی اومد باز هم پشیمون نیستم، برادرم هم آخرین
روزهاش از من بدش می اومد، چون بهش پیشنهاد داده بودم کاری که به
این دوتا کردم رو اون هم انجام بدم ولی اون قبول نکرد و جانش رو باخت
حالا هم اون اتفاق برای من تکراری شده بود، پس از این کارم پشیمانی
نداشتم چون واسه دومین بار اشتباهی نکردم، همه این ها رو واسه دختره
بغلیم می گفتم اون هم مرموز نگاهم می کرد. بعد تموم شدنه حرف هام
دوباره نگاهی درون چشم هام انداخت انگار می خواست حقیقت رو از
چشم هام بخونه، من هم نگاهش می کردم که بالاخره لب های دوخته
شده اش رو از هم باز کرد و من رو در بهت گذاشت:

- بین نمی‌دونم افکارت تو با من یکی یا فرق داره ولی بازم حرفم رو می‌زنم!

- تکرار و فراموشی بزرگترین تعقلب نویسنده‌ی هر داستانی هست، تو داستان تو هم این دو گلوله زهرآلود وجود داره! خدا بزرگترین نویسنده هست، این هم از این ایده‌ها تو داستان‌هاش استفاده کرده مثلاً وقتی یک بچه به دنیا میاد اون بچه هرچی باشه با گریه به دنیا میاد و وقتی می‌میره تا آخرین نفس به حاله خودش گریه می‌کنه. این دوتاها تعقلبه خداست به بعضی جاها هم خدا فراموشی رو راه انداخته که جلوی چشم‌ها می‌بینی تو کاره خوبی کردی که یک اشتباه رو دوبار تکرار نکردی تو وظایفت رو انجام دادی هرچی خودت باور داشتی رو انجام دادی که مطمئنی بعد دلت درد نمی‌گیره، ولی در کناره این یک اشتباهی هم کردی این هم اینه که با دلت راحت رو رفتی این دنیا حقیقتش دروغ محظه و شاید به‌خاطر این که تو از حقیقت‌ها طرفی جونت به خطر بیفته و حکمت بیشتر از مرگ باشه!

- منظورت از این حرف‌ها چیه دقیقاً؟!

- منظوری ندارم فقط این رو می‌گم که همه مثل تو راست پرست نیستند، شاید این حرکتی که تو زدی درسته فرمان ملکه بود ولی می‌تونه یک جوری دیگه به گوش‌ها رسیده بشه و مشکلاتی رو به بال بیاره!

- منظورت این که ممکنه چیزی به سرم بیاد؟

- آره!

- چرا، مگه کاره بدی کردم، جونش رو نجات دادم.
- ببینم تو از مرگ می ترسی، یا نه؟
- خب، آره!
- نترس ما وجود داریم که از بزرگترین قشنگ ترین اثره این دنیا خودنمایی بشه!
- چه اثری؟
- اثر وجود ما قشنگ ترین اثره دنیا از مرگه!
- یعنی هر چی بشه دلم آروم باشه که هر اتفاقی افتاد رو بپذیرم؟
- آره!
- باشه سعی می کنم.
- اون گذاشت و رفت سمت ته جنگل؛ منم رفتم داخله قصر.

(از زبان مجهول)

به سمت کلبه‌ای که این چند روز به‌طور قایمکی درستش کرده بودم قدم‌های محکمی برداشتم، از محوطه بیرون مجهزهای بزرگی شکار بودن، این چند روز رفته بودیم زیر نظر ایان اون متفاوت‌ترین رو می‌خواست، و برای این که از این جا سنial زده بودن، این جا بودن وقتی ملکه متوجه شدن دور- دور شهر رو داخله گوی محافظ کردن. که دیده نشه ولی منم این جام که دیده بشم، پس با کمک چشم‌هام که حالا

کهکشانی شده بود و مثل عقربه می چرخید کلبه رو از زیر خاک کشیدم و باز کردم الان که فکر می کنم بهتره مغزه مکانیکی بهش اسم داد؛ دور تا دور اتاق با وسیله هایی ناآشنا برای افرادهای بیرون وجود داشت و زهرهایی که با دست های من درست شده بودن، دستگاه ها درحاله چرخش بودن سرم رو تکان دادم که از فکر بیرون بیام و سمت دستگاه طلسمیک که اسمش رو بنده انتخاب کرده بودم قدم برداشتم و روشنش کردم. باید سینپال رو به بیرون از این گوی، محافظ بیرون ارتقا می دادم؛ انرژی متفاوتی که صد درصد بودنش رو دستگاه تکرار می کرد. نگاهی انداختم و بعد از ایمیلی که مخصوص خودم بود بهش دادم که درست به آدرس مد نظر رسیده بشه، دست های دستگاه از هم باز شد و دست های من رو گرفت و با انرژی سیاهی که داشتم از گوی رد شد. منم از دستگاه جدا شدم چون اون ها بازیشان رو قاچاقی انجام می دادن. که نفهمی از کجا خوردی و از طرفه کی! همچنین عملشون هم قاچاقی بود، خب کدوم قاتلی، تو روز روشن قتل انجام میدی! تا همه متوجهش بشن اون هاهم قایمکی کار می کردند منم همین طور ولی اون ها ترس داشتن اما من خودم ترس بودم اون ترسی که همه وجودها از اون بهره دارن خوده منم، منم همین کار رو برای اون ها می کردم، حالا که اون انرژی از محوطه بیرون رفت و اون مجهزها تشخیص دادن گوی غیرفعال میشه و اون ها هم به خاطره فرده متفاوت که صد درصد رو می زد. می بردن قصد منم همینه اون جا همه هستن و من که تو این بازی حکم شطرنج خونین

رو داشتم باید اون جا باشم خب !

(از زبان مت)

با فکرهای دور سرم که از دهن همش، یک حرفی بیرون می‌اومد عصبی آینده‌ی اتاقم رو شکوندم، چیزی درون بدنم انتقام می‌خواست، شاید اون ساتان بود که از پدرش انتقام می‌خواست، خب منم بهش میدم اون بهم یک فرصت داد چرا من بهش کمک نکنم؟ با این فکرها رفتم جلو اتاق کاریوس تا جای ایان رو بهم بگه با تکه‌ای که به در زدم کاریوس جلو ظاهر شد، منم بدون مقدمه چینی حرف هام رو مطرح کردم،

- کاریوس جای ایان رو بهم بگو!

- چی - چی میگی تو چی می‌خوای؟

- انتقام ساتان رو یا جاش رو بهم میگی یا هم از همه خداحافظی کن!

- باشه میگم چون منم انتقام می‌خوام!

- خب خیلی هم عالی خودت که می‌تونی راحت جاش رو برای من رد

کنی بیاد، این چند روز دنبال متفاوت ترین و ما هم زیر نظرشیم که با

کمک گوی نتونسته به ما دسترس داشته باشه.

- مت من نمی‌خوام هر دوی شما رو از دست بدم اون مرد یک جهش

یافته‌ی قوی هست، حتی اگه الان نابود بشه شاید صدها سال دیگه دوباره

برگرده.

- هرچی من کاری می‌کنم که بازگشتی براش نباشه!

- باشه!

منم از اتاق بیرون زدم.

این چند روز زیادی اتفاق برای من افتاده بود. یکی از این‌ها هم رفتن محافظ، محافظی که عاشقش شدم. ولی حالا برای من کمرنگ شده اون هیچ‌وقت برای من نبود منم دیگه نمی‌خواستمش. شاید به‌خاطر وجود اون دختر که هیچ اسمی هم نگفته بود. نه به من، نه به کاریوس، داشتم راهم رو همین جوری می‌رفتم که با آژیر خطر که می‌گفت

- خطر تسخیر، خطر تسخیر ورود ناشناس!

این رو که شنیدم به اتاق مامانم هجوم بردم اون‌جا نبود خواستم برگردم که کاریوس دستم رو گرفت و من رو کشوند.

- چی کار می‌کنی تو؟

- حرفی نزن مگه نمی‌خواستی پیداش کنی حالا با من بیا!

(از زبان مجهول)

با منفجر شدن قصر توسط سه مرد خون‌خوار، همه بی‌هوش شدن البته غیر از من که این چیزها برای هیچ بودن من فقط یک روح بیش‌تر نیستم! که خب خودم رو به بی‌هوشی زدم که بالا سره همه رفتن و کم-کم داشتن ناامید می‌شدن، که یکی به سمت من اومد و بد از تست که

جوابش صد درصد رو پاسخ گو بود، با خوشحالی با یکی از وسیله‌های انفجاری بردنم وقتی به شهرشون رسیدیم بلندم کردن و به اتاق آزمایش بردنم که چشم‌هام اتوماتیک باز شدن؛ و همه رو از نظر گذراندن طبق نقشم تمام مهره‌های بازی آماده و حاضر بودن. ایان رو صندلی بزرگش لم داده بود، بی‌خبر از این که چیزهای زیادی در راه برای نابود شدنش قرار داشت. دلیری و مادرم با عصبانیت بهم زل زده بودند که با دیدنه من که متفاوت‌ترین تشریف داشتم بهم خیره شدن پرفسور و تیکه درخت به نقشه‌ای که از قبل داشتیم این‌جا بودن تنها چند نفر باقی مانده بود، که اون‌ها هم بعد از من وارد شدن!

مت با تعجب به همه خیره بود و آخر تو روی من مکث کرد؛ کاریوس هم با دیدن من رفت تو بهت، اما خودش رو نباخت دست مت رو کشید و با خشم سمت ایان هجوم برد. که صدام رو با خشم بلند کردم و نعره‌ای زدم که لرزشی کل اتاق رو از برگرفت، همه نگاه‌ها دوباره به روی من چرخید که لب‌های دوخته شدم رو از هم باز کردم:

- خفه شین هیچ‌کس تا من بخوام حق حرف زدن نداره این‌جا میدان بازی شطرنج من و شما ها تنها مهره‌های بازی من هستین مهره‌هایی که مثله روح‌های سرگشته رو این میدان قدم می‌زنند و مهره‌های سیاه که مهره سوخته این بازی که بعد این بازی دود میشن و میرن هوا و کسی به غیر از من حاکم بازی من نیست! شاید حکم حکم شطرنج خونین باشه که مهره مرده بازیه، اما همه‌تون نابود میشین! بعد پوزخندی به

چهره گیج مات زده‌شون زدم و خیره شدم، دوباره با پوزخند رو به ایان لب زدم:

- می‌دونی مشکل تو چیه؟ تو فقط یک احمق و روانی هستی! که کینه و قدرت همه بدنش رو از برگرفته؛ و اون رو می‌چرخونه و البته بزرگترین اشتباه تو زمان، هیچ‌وقت از زمان خوب استفاده نکردی، آره زهر تو زمانه، زمانی که حتی فرزندهاش رو هم گاهی به خاطره بی‌نظمی‌شون دارشون می‌زند و امروز هم روز مرگ توعه!

بعد گفتم حرف‌هام بهش زل زدم که با پوزخند تو خالی لب باز کرد:

- تو کی باشی که من به دسته تو بمیرم! تو فقط این‌جا حکم یک مهره استفاده شده رو داری، که الان قدرتش به من منتقل می‌شه، پس جوری وادار نکن که از اول همه رو می‌شناسی یا تو حاکمی! نه از این خبرا نیست!

بعد گفتم حرفش به چشم‌های خنثیم نگاهی انداخت. که با یک حرکت همه رو هل دادم که دست‌هام رها شد و توپ آتشی رو که به دسته خودم بود رو به سمتش پرتاپ کردم ولی در راه به یخ تبدیل شد، این هم نقشه‌ی من بود اگه به قدرت مت پی‌نبرده بودم الان قطعاً اون ضربه بهش وارد می‌شد؛ هرچه این‌هم برای اون کارساز نبود پوزخندی بهم زد و دستگاه‌اش رو فعال کرد که دست‌های دستگاه من رو تو گوی جای دادن. دلیری هم با لذت به این صحنه نگاه می‌کرد. مطمئناً بودم که شناخته کی هستم، منم قصدم همین بود.

(از زبان مت)

با تعجب به صحنه‌های روبرو خیره بودم، حرف‌های که شنیده بودم کتک مفصلی بهم می‌زدن، درسته می‌گن حرف‌ها دست و پا نداره اما این اشتباه الان حرف‌هایی که من شنیدم تا سر حد مرگ من رو زده بودن، تو این فکرها غرق بودم و نگران به دختری که تو گودی بود و این که اون مردک دستگاه رو فعال کرده بود رو به موت بودم که کاریوس لب از هم باز کرد و رو به آیان لب باز کرد:

- من اومدم که نابودیت رو ببینم آیان! این پسری که پیشمه ساتان، قطعاً مطمئتم که این زیادی به مزاج تو خوش نمیاد که توسط پسرت جونت رو ببازی، هوم چی در نظر بگیریم که راحت تر بمیری. یا که به خواسته‌ی من با عذاب چه طوره؟

این حرف کاریوس مساوی شد با اسیر شدن من تو اون گود تکراری؛ الان به حرف دخترک بغلیم پی برده بودم آیان زیادی ترسو بود، اما نفوذش زیاد بود. دستگاه رو که فعال کرد بیهوش شدم

(راوی)

یکی با نگرانی و یکی با نگرانی به صحنه‌های روبرو زل زده بودن، مت و دخترک بیهوش شده بودن و اون‌ها هم تو خیالشون به مراسم ختم فکر می‌کردن. تنها کاریوس نگران مت بود و مادر دختر و درخت، پرفسور

نگران دخترک، با نفس عمیقی که مادره دخترک کشیده قطعا دخترش زنده می‌ماند! عجیب این‌جا بود حتی سویل هم اون‌جا حضور داشت و با لبخند به دلیری خیره بود. سخت بود، اما سویل باید فدایه این بازی می‌شد. در آخر مرد چند ساله پیشه دختر، که ازش فراری بود، حالا پی‌برده بود که اون دخترک قوی دختر خودش، که تو اون گودی اسیره برای کمک به آیان این‌جا اومده بود، اما کمک نمی‌کرد کدوم پدر دخترش رو به دست مرگ تحویل میده که این‌کار رو با دخترکش انجام بده نه این نمی‌شد دخترک او نجات میافت و مت قطعا باید زرنگ باشه. که مردک نفرت انگیز رو بکشد!

(از زبان مجهول)

تو رویای که من رو دورنش انتقال داده بودن در حالا جنگ با خودم بودم، باید خودم رو شکست می‌دادم و این حس منفور رو دیگر از این وجود، بیرون می‌کشیدم، که ظاهره دلیری جلوی چشم‌هام، نقاشی شد که با نگاه نفرت انگیزش صورتم رو برانداز می‌کرد، باید خونسرد باشم که بره و من شکستش بدم هم خودم رو هم اون رو همین‌جوری خنثی نگاهش می‌کردم که دندان‌هایش را تازوند و نیشش رو بیرون آورد و لب زد:

- تو حقت مردن به دسته منه! یادته گفتم تو رو دست من اسیر میشی، وقتی کار آیان باهات اتمام شد. بهترین عذاب‌ها رو در نظر گرفتم زیاد

خودم رو کنترل کردم تا از پیش بر پیام این آخرین مرحله بود برای آزاد کردن خودم مت هم در رویام بود و با آیان جنگ می کرد چه قدر احمق که خودش رو نشون میده الان باید خونسرد می شد. نه این جوری که بازه ناامیدم می کرد. چند دقیقه بعد برقی از بدنم رد و بدل شد دلیری از جلوی چشم هام محو به دست هام نگاهی کردم شیشه های میز شیشه ای تو دستم فرو رفته بود که یک هو مت با آیان منفجر شد!

(از زبان کاریوس)

با دستور آیان بسته بودنم به صندلی اعصابم خراب بود. که یک هو گودی که مت توش بود منفجر شد، همه حتی آیان به عقب پرتاپ شدن چشم هام رو یکم مالیدم و با صحنه ای که دیدم از خوشحال دل تو دلم نماند، مت زمان رو وقفه کرده بود به گفت یک اون دخترک زهره مرگ او زمان بود؛ باور نکرده بودم اما الان با خاکسترهای آیان مواجه بودم. طولی از اون صحنه نمی گذشت که مت بی هوش شد، با نگرانی به سمتش رفتم خواستم بیدارش کنم که آیان دوباره از خاکسترهایش درست شد و جلوت ظاهر شد؛ و با اون لبخند زارش به سمت مت رفت و پاهاش رو سینه ای مت گذاشت به گودی که دخترک درونش وجود داشت، نگاه کردم انگار هنوز زهرش رو نریخته بود. با اون شناختی که از اون دخترک داشتم امکان نداشت که قدرتش به آیان انتقال شده باشه، همین جور که مت زیر پاهای اون مردک نفس آخرش رو می کشید، مادر اون دختر به جانوری از

آتش تبدیل شد و به سمت سویل و دلیری حمله کرد! دلیری که تعجب از این حرکت ماتش برده بود به عقب پرتاب شد، و مادرش روش خیمه زد و قلبش رو از حلقومش بیرون کشید. اما در همین حال سویل به سمت کریستینا حمله‌ور شد اما از شدت پرتاب آتش به عقب افتاد و کاره دلیری تموم شد این دفعه سویل با خشم نفس - نفس می‌زد و سمت کریستینا قدم برداشت اما قبل از این که چیزی بشه مردی به سمت سویل رفت و خنجری رو قلب سویل فرود آورد! و اون هم زمین افتاد. با تعجب به صحنه‌های دوربرم نگاه می‌کردم که نوری زننده ای اتاق رو از برگرفت!

(از زبان مجهول)

چشم‌هام رو که بستم، خنجر رو قلبم بالا کشیده شد. رو قلبم فرود اومد و جسم از من بیرون کشیده شد، الان دیگه فقط یک روح بودم که وجود خارجی داشت. اون دختر روبرو هم لعیا کسی که این همه سال من رو تحمل کرد، با قدر دانی نگاهی بهم انداخت که هم زمان من رو اون تو آزمایشگاه ظاهر شدیم همه با بهت به صورت لعیا نگاه می‌کردند. تنها لعیت می‌توانست وجود من رو تو این اتاق پر از روح‌های سرگشته تشخیص دهد؛ نگاهم رو به دو دختر بی‌جون رو زمین انداختم، همین نقشم خوب پیش‌رفته بود، مادرم با چشم‌های گریان که ازش بعید بود سمت لعیا اومد و سیلی به صورتش زد و لب از هم گشود:

- دخترم رو چی کارش کردی ها؟!

- هه دختر، دختر تو فقط یک مرده بود که جسم من زندش می ساخت؛ ولی حالا که من رو آزاد کرد رفت.

مادرم با زانو به زمین افتاد و زندگی من را به او تعریف کرد و بابت تسخیر از طرف من معذرت خواست که لعیت لب باز کرد و من را فاش داد:

- حالا که این ها رو شنیدم بهش حق میدم. شاید من هم جاش بودم همین کارها رو می کردم، حالا می خوام بدونی دخترت کجاست؟ ماما چشم های اشکیش رو رو چشم های شیشه ای اون دختر فرود آورد پرسید:

- کجاست؟

- همین جا و به سمت من اشاره زد ولی من خنده دیوانگری کردم، سکوت کردم که گول سکوتم رو بخوره، من همه نقشه هام در پازل خودش جا بشه! روح ها سویل و دلیری با خشم نگاهم می کردند؛ اما ساکت، ساکت شدنشان فقط به خاطره گول زدن بود. اون ها حرف می زدند از عمیق مغزشون همین سکوت من، هم باعث شد مادرم دوباره فضای خفته ای اتاق رو بشکنه و همه رو بیرون کرد به جز پرفسور، مرد تکراری زندگیم، خودش و لعیا!

- من می خوام دوباره وارد جسمی بشه اون وقت می تونم دوباره داشته

باشمش این ممکنه؟ که این دفعه پرفسور و مرد حرفشان رو زدن تصمیم
بر این شد من رو تو جسم مُردی سویل جا بدن. تا وجود یک زنده
تسخیر نشه لعیا به طرفم اومد. منم که شانس آورده بودم پس پا پس
نکشیدم، جلو رفتم لعیا به کمک پرفسور من رو به وجود سویل انتقال داد
که دیگه به جز تاریکی چیزی به دستم نرسید!

(یک ماه بعد)

با شک چشم‌هام رو باز کردم که نور تابید به چشم هام، بی توجه بهش
حتی بدون پلک زدن تو جام نیم خیز شدم و دسته‌های سنگین و سردم
رو روی سرم، کشیدم که اون چهارنفر وارد شدن و با بهت بهم خیره
موندن فکرم درست بود به خاطره ظاهر هم‌چنین بودن، خوب آینه هم با
همه یک رنگ بودنش دست چپ و دست راست نشون می‌داد، حالا این‌ها
از دیدن وضعیت من تعجب کردن.

(راوی)

همه با بهت به تغییر ظاهر دخترک نگاه می‌کردن، این دختری که با
چشم‌های هفت رنگ و شیشه‌ایش به همه زلزله بود سویل یا مجهول
بود شاید مجهول با ورودش به اون بدن تغییری تو جسمه حقیقیش به
صورت سویل تغییر کرده بود؛ اما باز هم بهت داشت چشم‌هاش یک
جوری کهکشانی بود که همه رو درونش می‌بلعید مادرش به سمت

مجهول قدم برداشت. محکم بغلش کرد و بعد لعیا که حالا بعد از فهمیدن ماجرا اون رو خواهرش می دانست، بدون کینه داشتن از او درست سختی کشیده بود اما می دونست مادرش چه مجهول بود، یا نبود، تو اون روز می مرد پس چرا کینه به دلش بدهد مادرش سره مجهول رو نوازش کرد و بالاخره اسمش رو به زبون آورد:

- لایکای من! ببخش که تا حالا نتونستم پیدات کنم دلیری از اولش هم دختر خودم نبود، اون فقط دختر جادوگری بود که خیلی وقت مرده بود من نباید به خاطره اون به تو شک می کردم.

سرش رو به سینم فشرد، اما من دیگه خوب نمی شدم چون هیچ وقت یک نفر از اون چیزی که شده تغییر پیدا نمی کنه حتی اگر اعتقاد داشته باشه، باز هم همون خون اون کارت رو رگاهش جاری می شه؛ سرش رو از سینم جدا کردم و سرد و محکم به اتاقم قدم برداشتم من دیگه برنده بودم پس حالا هیچی برام مهم نبود.

(از زبان مت)

با نوری که به چشم هام زده شد، پلکی زدم و تو جام نشستم همه خاطرات تو ذهنم نقاشی کشیده شد، که کاریوس با دو اومد سمتم و محکم بغلم کرد که پرسیدم:

- آیان چی شد، تونستم؟

- آره تو تونستی مت تو اون خاطره رو از بین بردی اون فقط یک خاطره

بود که در داستان صدسال پیش تو داستان ساحره‌ها، از اون نام برده بودن و به کمک یک سری کس‌ها جهش یافته شده بود. اما تو توی آخرین لحظه با آتیش زدن اون کتاب که رو صندلی آیان بود اون رو تو همون کتاب خاطرات کشتی.

- یعنی چی از چی حرف می‌زنی پس مادر ساتان چی؟

- انتقامش رو گرفتی و مشخص شد که مادرت دختره پرفسوره همه چی حل شده دیگه نگران نباش!

- اون دختر چی؟

- منظورت همون دختره مرموز؟

- آره!

- راستش دیروز نامه به دست مامان رسید. که از مادره اون دختر خواسته بود درباری لایکا همون دختر بهش خبر بده؛ اون در اصل یک روح بود، روحی که جسمش خیلی وقته مرده بود اما به کمک اون سه تا دوباره رو بدن کسی انتقال داده شده شاید بینی دیگه شناسی!

- می‌خوام ببینمش!

- چشم‌هات رو ببند!

و تو جای فرود اومدیم به بغلم که نگاه کردم دختری با چشم‌های هفت رنگ و شیشه‌ای و عجیب نگاهش؛ به نگاهش مثل نگاهه عشق من بود، زلزله بود بهم یعنی همون رو لایکا آره اسمش تازه رو شده، اون لایکای

منه به سمتش رفتم و بغلش کردن و لب زدم:

- دوست دارم!

- یک روح رو؟

- تو روح نیستی تو عشق منی با همه‌ی بدی‌ها می‌خواهم شاید این که روبه‌روم چهره خودت نباشه یا از من پنهان باشی اما تو از آدم‌های فیک بهتری من الان که تو وجود کی هستی همین رو می‌خوام.

- با همه بدی‌هام حتی اگه به خودت بدی کنم؟

- با هر چی وجود سیاهات همه چیت رو من می‌خوام! باهام ازدواج می‌کنی؟ تو هر جور شده باید تا ابد ماله من باشی!

- باشه، اما تو قول دادی که دیگه با خوبی یا بدی، من رو می‌خوای! آره با همه بدی‌ها تا جونه من به تو بسته‌است!

باشه منم قبول می‌کنم و اون لبخند شیطانی روبه‌روم زد، هرچی باشه دیگه ماله منه اون دعای جواب داده شده‌ی من بود؛ هر جور که شده می‌خواستمش نزدیکش شدم و دستش رو گرفتم؛ شاید درون سیاهش یا خودش نبود شاید یک روح بود اما من عاشق شده بودم!

(راوی)

آن‌ها ازدواج کردند بعد دو سال صاحب دختری شدن و این که مادره مت

همه دارایی‌اش رو به لایکا داد! و اون را ملکه شهر دیوانگان نامید شهری
که ملکه‌اش دیوانه‌تر از مردمش بود!

پایان رمان پنهان شده

www.98ia3.ir

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس
www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

